

بهرین صنایع مکتب مگاو فضل خلدون و زمان

مثنوی نادره از غفران اسرار که به هر مناسبتی بطور نو افشانی در دعای و شکر بیانی بامداد و عصر کثارت موم



آرامش بخشنده از درد و کداهی طالب حکما عالم نبل و جان خیل و شمع تاب سحر آلاء الهی و محراب و حرم

در مطبعه منشی کاشانی مطبعه منشی کاشانی

طالع اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی قیمت مطبع ہر ایک ناظر کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی نہان ہر اس کتاب کے پتیل بیچ کے تین مقرر ہو سادے بین انہیں بعض کتب اخلاق و معروف تاری اردو درج کر کے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و افواہ آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف ماری

گلستان شمسی خرد - از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -
ایضاً گلستان - متوسط نظم شمسی -
ایضاً - مع فرہنگ و تیشل رنگین -
ایضاً - چوب تلم علی -
گلستان متوحم - ترجمہ اردو لفظ بلفظ -
شرح گلستان - سادہ شرح از ملا محمد اکرم لسانی -
ایضاً - مسلی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی یافض علی -
ایضاً - مسلی بہ خیابان شہان حضرت سراج الدین علی نقی از نو
تفسیر گلستان سعدی - مصنفہ شمسی بہ گویاں لفظہ -
گلستان حکیم قاتانی - بحوالہ گلستان حضرت سعدی اسی طرز
و روش کی مصنفہ حکیم قاتانی المعرف بہ سیر زرا
حبیب شیرازی -
بہارستان جامی - بحوالہ گلستان ایضاً از ملا
عبدالرحمن جامی -
خارستان شمسی - کیاب کتاب نظم و شریعت ہم پہلو سے
گلستان ہر سولہ باب میں مصنفہ ملا محمد الدین خوانی -
اسرار الاولیاء - آئین بائیس فصل میں اور ہر فصل میں
انجام و قسم و نورات اہل اللہ کا ذکر ہے حضرت شیخ فرید الدین گنج
اخلاق محمدی فضائل علوم و غیرہ کا ذکر ہے چالیس باب
میں مصنفہ مولوی محمد علی نرودی -

مصابیح الہدایت - ترجمہ عرف شمسی بہ گویاں لفظہ
طبیقت اہل تصوف مترجمہ حضرت خواجہ اکاشانی -
مصابیح التہذیب - باستانی حکایات انصالح مصنفہ
کمال الدین -
صد پند سو مند - نقان کلم مع چار سرائے علی تلم خطہ -
۱ - رسالہ سعادت نامہ -
۲ - رسالہ احمدیہ عبد اللہ - انصاری -
۳ - رسالہ تختہ الملوک -
۴ - رسالہ شہاب العارفین -
رسالہ ہدایت المؤمنین الی سلسلہ الصالحین - نادر
کتاب مصنفہ ابو الفیض مولوی معین الدین شہیدی -
مطالعہ ربیعی - رموزات فقر و تصوف از شاہ
ترباب علی کا کرروی -
سرور العباد - شرح قصیدہ بانس سعادہ مصنفہ مولوی جامی
عبد الحافظ محمد زبیر -
پند نامہ عطار فصیح رموزات فقر و تصوف مصنفہ حضرت
شیخ فرید الدین عطار -
کیہیا سے سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ
امام محمد غزالی رحمہ اللہ علیہ -
اخلاق جلالی - مجتبے مصنفہ ملا جلال الدین دوانی -
اخلاق ناصری - مصنفہ تقی نصیر الدین طوسی -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مثنوی نادره کار خن اسیر که دوا بر معاشین جلوه نور افشانی و بدعوئی و شن بیانی با ماه و مهر کنکارت مسوم

This is a highly decorative title page for a Persian manuscript. The central focus is the title "مجمع البحار" (Majma' al-Bihar), which translates to "The Ocean of Knowledge" or "The Ocean of Wisdom". The title is written in large, bold, and elegant Persian calligraphy. Above the title, there is a smaller line of text, and below it, another line of text, both in Persian script. The entire page is framed by an intricate border of floral and foliate motifs, including stylized flowers and leaves. The background of the page is filled with a dense, repeating pattern of small, stylized floral motifs.

آرایش شخصی تازه پروه کشای مطالبه شکله عالم نیل نهال جنرال روح بخش طالب سخن آلا سولوی محمد ابراهیم

طبع نایبی شریک کتب مطبوعه

[illegible]

وَلَقَدْ جَاءَتْكَ مِنْ رَبِّكَ الْبَيِّنَاتُ
وَمَا يَكْفُرُ أَكْثَرُ النَّاسِ إِلَّا جُنْحًا
وَلَقَدْ جَاءَكَ مِنْ رَبِّكَ الْبَيِّنَاتُ
وَمَا يَكْفُرُ أَكْثَرُ النَّاسِ إِلَّا جُنْحًا

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

استفهام از آقای ک...
کانت در متن که در کلام
باید است بعد قلبی نه
کمانی از انانیت
زبان چهارده و شصت
و قبیل از خا باشد
و حق او در ذات
اتهامت در توفیق
و تبار در ان جا که
مستعمل کنونی
و شانی در فرمودی
اول در فرمودی
که در هر دو
مطابق است

چون ز فغان نیست شود، سستیم
من که نوم خاک زبون آمده
تا کنم از هستی خود با تو یاد
گر ز تو موجود نباشد نیست
چون سرو دخی کشد انگشت
هستی مطلق که در حق تر است
فکرت ما را سوی تو راه نیست
بجز تو زبان را که تواند نهاد
راز تو از پیخبران بسته در
وصف تو نمانده دانش فزون
بیکیش از پنج کندت نجیبست
حکم ترا در خصم این نذر
این همه دندان کو اکب بجاز
گر همه عالم بهم آیند تنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور
به که شب بچارگی از جان خویش
برد رت امی مایه ده زندگی

جام رضا بخش دران مستقیم
مراد از مقام رضاست، کائنات از مد
صورتی از نیست برون آمده
کز خود و از هستی من شرم باد
آدم فانی که و معذوم گشت
کو ز قضای دو عدم گشت پست
آن بیو گوئیم که اختری است
جز تو کس از سر تو آگاه نیست
های هویت که تواند کشاد
با خبران نیز ز تو پیخبر
کار تو ز اندیش مردم برون
جمل قضائی تو که آرگست
رشته دراز است گره برگره
یک گرمش را نکش دند باز
به نشود پائے یک مور تنگ
وامی که بر قادر عالم چه زور
مقیر آئیم بقصان خویش
پیشینه ما چیست بجز بندگی

[illegible]

اندر وطن این نه
چرخ دراز است
و با و صفت درازی
که همه گره افراز
که نشو و نهش کج
نیست و استیلا
کجا بکاف و مریح
ببیندگان قوت
مقتضی که در روز
باید که شرف

عرصه سپیدالش ازل تا ابد
 شش بساط ابد و رفته دور
 زره چه آگاه که خورشید چه بیت
 عقل کل آموخته لوح ادب
 هم بقدم سبق حدیث درست
 جاشیه نامه ربانیت
 شیر خورده ز اتم کتاب
 دال هدایت بروستقیم
 جل متین نسخه منشور او
 بند و کشادیش سینه ای سپید
 خاصن آمرزش آمرزگار
 سین سپید چنان نازک و بارش نین
 کرده بتوفیق رسالت تمام
 شمع جانات فاکس و دوات
 زاویه فقر فخر گمش
 فقیه ز تیش علم انداخته
 گرچه پس آمد ز همه پیش رفت

گوی ز زمین برود چو گان خود
 موج تختیش زور پای نور
 بستی کونین درین پرد کسیت
 زان ازل مکتب و آتی لقب
 کرده و کیلان تضاد نخست
 هفتش حاصل سلیمانیت
 ورس شرف کرده بنجر الماب
 عین عنایت ز عطاس کریم
 عود و وثقی کف نور او
 بهشت کشا از گرم و هفت بند
 پرده کش است شوریده کار
 بار جهان بردل آن نازنین
 اسم که آزادی خاصیت و عام
 شاه ماکش پیش جهان جو دست
 ابلق ایام در آغوش گمش
 تیغ کشیده قلم انداخته
 زان دو قدم کرد جهان پیش تو

[illegible]

<p> سبح زمرہ بش دم بالا زودہ چشمہ خورشید کے قطرہ خوی ابرو ہی او باثرہ لون و انظم برشکر او کسی جب سبیل از نمکش چاشنی ہم نہشت تشنہ او نوح بطوفان خویش دولت جان بود بروی رحمی خاک درش مرتبہ جان گرفت مسح مسیحا بہ تیمم پوشے بر در او کنٹ ترا بانہشت سر نہ ما خاک سر کو سے او </p>	<p> مہر نورش بقلمک پانزدہ از عرق افشان بنا گوش می گیسور و نور و دغانش ہم از لب او نیم می سبیل گرچہ کہ یوسف ز نمک کم نہشت مردہ او خضر بچوان خویش پیشتر از کالبسہ آدے آدم خاکیش چو جان گرفت خاک دمی از بابت مردم چو بد چرخ کہ دورانش ز آبانہشت باو پیشہ رہ ماسو سے او </p>
<p> نعت دوم و مہراج سلطان انبیا کہ قلب عرش سند والای است و شرف قبۃ نہ فلک فرشتای او احمد یکہ الف باویش او ند تا برنگاہ اسر رہت ہیتا و محمد یکہ وال آخرش تواند تا بر سر دنیا و دنی پانہا کرد و دولت سوی گردون خرام غفلہ در گنہ چہ والما گرفت ہفت و نہ خویش بہار ستند ماندہ ز پیرون و درون بر پیرا </p>	<p> نیم شبی کان شہ گردون غلام دولہ در عالم بالا گرفت بہنی آشوب و خفا و غنا شد نہ تنق و ہفت صنم خاستند ثابت و ستیاردین انتظار </p>

۱۱
 سرور نورش بشاک پازده
 از عرق افشان بناگه شرمی
 کیسور و نور و دود خانش بهم
 از لب او نیم نمی سلبیل
 گرچه که یوسف ز ننگ کم داشت
 مروه او خضر بچو ان خویش
 پیشتر از کالبسه آدو
 آدم خاکیش چو جولان گرفت
 خاک دی اربابت مرمود بود
 چرخ که دورانش ز آبانشت
 باو همیشه ره ماسوسه او
 نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش سند والای است
 و شرف تبت نه فلک خوشای ای و احمد که الف باوش اوند تا برنگه اسر
 رست پایتا و محمدیکه وال آخرش خوانند تا بر سر دنیا و دنی پانها
 نیم شبی کان شبر گردون غلام
 و لوله در عالم بالا گرفت
 بسنی آتش و شعله و طرغ باشد ایران
 نه تیغ و هفت صنم خاستند
 ثابت و ستیا درین انتظار
 سر زمره بش دم بالا زده
 چشمه خورشید یک قطره خوی
 ابروی او باره لون و انقلیم
 برشکرا و کسی چه سبیل
 از نکش چاشنی هم نه اشت
 تشنه او نوح بدو خان خویش
 دولت جان بود بروی رخی
 خاک درش مرتبه جان گرفت
 سحر سیجا به تیمم بود
 بر در او گشت ترا بانشت
 سر نه ما خاک سر کوسه او
 سرور نورش بشاک پازده
 از عرق افشان بناگه شرمی
 کیسور و نور و دود خانش بهم
 از لب او نیم نمی سلبیل
 گرچه که یوسف ز ننگ کم داشت
 مروه او خضر بچو ان خویش
 پیشتر از کالبسه آدو
 آدم خاکیش چو جولان گرفت
 خاک دی اربابت مرمود بود
 چرخ که دورانش ز آبانشت
 باو همیشه ره ماسوسه او
 نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش سند والای است
 و شرف تبت نه فلک خوشای ای و احمد که الف باوش اوند تا برنگه اسر
 رست پایتا و محمدیکه وال آخرش خوانند تا بر سر دنیا و دنی پانها
 نیم شبی کان شبر گردون غلام
 و لوله در عالم بالا گرفت
 بسنی آتش و شعله و طرغ باشد ایران
 نه تیغ و هفت صنم خاستند
 ثابت و ستیا درین انتظار
 سر زمره بش دم بالا زده
 چشمه خورشید یک قطره خوی
 ابروی او باره لون و انقلیم
 برشکرا و کسی چه سبیل
 از نکش چاشنی هم نه اشت
 تشنه او نوح بدو خان خویش
 دولت جان بود بروی رخی
 خاک درش مرتبه جان گرفت
 سحر سیجا به تیمم بود
 بر در او گشت ترا بانشت
 سر نه ما خاک سر کوسه او

[illegible]

[illegible]

که در زبان صفت است
 مصلحت شده که کمالش
 محض غلبه می گردد
 از این سبب است که در آن
 از غلبه مودع خوانند و شود
 دایم مضمون از قبیل حرفی
 است ۱۱ بولسین شده
 قریب است که در این
 بر دست را در کینه و در پرتاب
 در جگر خونی و در کینه و در پرتاب
 می خورند و در کینه و در پرتاب
 در جگر خونی و در کینه و در پرتاب

خطبه شاه است در زبان شکسته	جمعه که آزاد می گویان شده است
خواب چه کز آئینه و آب هم	شکل ندیدش فلک از خواب هم
وریه از و کس طلبش هم هموت	و و هم او در همه عالم هموت
در جگر خضم خلد موی شیر	سبکست کین را چو بتابد و لیر
آب شود چشمه رخشان مهر	پیشش اربابانگ زند بر سپهر
مشرق و مغرب همه بر هم زند	و رغبش صدمه بعالم زند
چرخ ستان افتد و انجم گون	ورنگند نیز و جیحون
همچو یقین که کند دفع شک	خنجر او نام کمان کرده حک
خسرو شام و ملک نیروز	روشن از آن اختر عالم فروز
نون خفیف است بتا کید کا	شکل کمان سبک شهر یار
فتنه پرورده بجلاب مرگ	بیکش از پیکر چون بید برگ
هم بدمش عین کشید و دو کرد	تا وگ او چون بعد و باز خورد
لشکر او خنجر بران اوست	زیور او آهین تختان اوست
یاز سپه دانه و پوچ میهم	زیور شاهان دگر در و سیم
نقطه مجو دانه میسم را	عکس نخواه آئینه سیم را
خنده پروین همه بر آسمان	از شرف بارگش هر زمان
جرات سفله است عطای کریم	بر در او بودن گردون مقیم

مطلع الاقمار
 سبک خفته است و در خفیف پس
 کمان نبون خفیفه کید تشبیه
 ابو الحسن و در خفیفه کید تشبیه
 اول ذراتی همول نوبه از پیکان
 مانده یک کو چک سازند و ترا پیکان
 نیز گنبد و سید برگ با صفت مخلوب هم
 نوبه از پیکان تیرا شد تشبیه به یک پیکر
 ظاهر است ۱۱ ابو الحسن و در خفیفه کید تشبیه
 از آن تشبیه چون در خفیفه کید تشبیه
 بکشید و در او را در خفیفه کید تشبیه
 باقی تیرا شد تشبیه به یک پیکر

که در زبان صفت است
 مصلحت شده که کمالش
 محض غلبه می گردد
 از این سبب است که در آن
 از غلبه مودع خوانند و شود
 دایم مضمون از قبیل حرفی
 است ۱۱ بولسین شده
 قریب است که در این
 بر دست را در کینه و در پرتاب
 در جگر خونی و در کینه و در پرتاب
 می خورند و در کینه و در پرتاب
 در جگر خونی و در کینه و در پرتاب

جرات دهن و سیم
 جرات دهن و سیم
 جرات دهن و سیم
 جرات دهن و سیم

[illegible]

پوشیده اند این پیر سوخته اند غلام خندان است چنانکه بگویند پیر خندان است پیر خندان است پیر خندان است

حکمت پوشیده بصحرانهم بخیبران را دهم آگاهایی گرچه چو خواست سخن کام خویش ببین که رسید آن نفس جان نواز پیش تو زین تخته که برداشتم ایک ندری خط تحقق از عذاب گر روی این ره که درین گمان منکه درین حکمه دین شدم جوش رخسار بد ما غم فتاد پای چو زین می تزلزل ز دم کرد تو کل چو بدر گه سخن	رخت گر انمایه بسودانهم تازه کنم شرط نگو خواهی لیک گرد بود و بدنگام خویش کان نفس اکنون شود دم جلوه ساز شرح دهم ز آنچه خبر داشتم اینت امان نامه یوم الحساب گر ز هر چه تمده آن بر دست مست هم از جان نشین شدم با و تکبیر بر سر رخسار نکبیر به یوار تو کل ز دم ما و تو کلت علی الله سخن
خلوت دل فضل بعد که از تن تجد که نهایت هست چه قلب تمام شود بنور یکا نوریکه در دل شین عین یقین معانه شد باز نمود خلوت دل فضل بعد که از تن	خلوت دل فضل بعد که از تن تجد که نهایت هست چه قلب تمام شود بنور یکا نوریکه در دل شین عین یقین معانه شد باز نمود خلوت دل فضل بعد که از تن
سوختی گردون چو بخار شست عظم خلعت ز نسیم بیار دهر از غالیه سوده گشت	گر و خلک سحر بر من به است شک نشان شد چو لب زده دام و دواز گون آموخته

ای غلام که از عذاب
پیش تو زین تخته که برداشتم
ایک ندری خط تحقق از عذاب
گر روی این ره که درین گمان
منکه درین حکمه دین شدم
جوش رخسار بد ما غم فتاد
پای چو زین می تزلزل ز دم
کرد تو کل چو بدر گه سخن
خلوت دل فضل بعد که از تن
تجد که نهایت هست چه قلب تمام شود بنور یکا
نوریکه در دل شین عین یقین معانه شد باز نمود
خلوت دل فضل بعد که از تن
گر و خلک سحر بر من به است
شک نشان شد چو لب زده
دام و دواز گون آموخته
سوختی گردون چو بخار شست
عظم خلعت ز نسیم بیار
دهر از غالیه سوده گشت

ای غلام که از عذاب
پیش تو زین تخته که برداشتم
ایک ندری خط تحقق از عذاب
گر روی این ره که درین گمان
منکه درین حکمه دین شدم
جوش رخسار بد ما غم فتاد
پای چو زین می تزلزل ز دم
کرد تو کل چو بدر گه سخن

در این شب بخت علم بود / غریب رخ برین سیدان / گشت چنانکه چرخ در میان / نه سکه و نه دین و ملک / بخت ایکه خلق را در گداز / از غمهای خلق پیشین / کارگزار می کند و غم / کز این شب بیدار بوم / پیادمانش ملال / از آنکه در شکر غم / است و در شکر غم / گشت و در شکر غم

تا سخن آورد بهر دیده خواب	چشمه خور بر دهر خانه تاب
کرد ز شرکان در خود میخ دوز	مردم یک چشم کسان تا بروز
چرخ شده سایه نشین زمین	سایه فکن خاک بچرخ برین
وزد و عس هر دو شده توشه گیر	چمن و ملک هر دو شده گوشه گیر
بوم چو طائوس بهایان شده	زان شب فرخنده که میمون شده
مرغ میخاشده خورشید بین	از اثر نور شر پاشین
رخت برون بر دم از او آن خاک	من بچنین تیره شب تابناک
دول که دل رگ جانم گرفت	دیده به مقصود غم گرفت
بر دم ازین تن خاکی برون	دل که شد از سینه بپاکی برون
باد هوا را به هوا بر زوم	چون قدم از خاک فراتر زوم
تاب نماند آتش سوزنده را	چشمه شکست آب فروزنده را
کش کش طبع پراگنده گشت	چو هر جانم دل آگنده گشت
سوی سراپرده رازم کشید	فکر کرین خسانه فرازم کشید
کز سرم افتاده کلاه تنی سری	دیدم الا انسان شرف برتری
کامی سگت زهره چماندی بجای	داد و دلم بهت عالی گرای
گرم روی کردم دشت تا فقم	سکه بدین گفتم مدد یا فقم
من زبس و حاجب امینیش	کرزه کنان در شدم از جالوش

در این شب بخت علم بود / غریب رخ برین سیدان / گشت چنانکه چرخ در میان / نه سکه و نه دین و ملک / بخت ایکه خلق را در گداز / از غمهای خلق پیشین / کارگزار می کند و غم / کز این شب بیدار بوم / پیادمانش ملال / از آنکه در شکر غم / است و در شکر غم / گشت و در شکر غم

در این شب بخت علم بود / غریب رخ برین سیدان / گشت چنانکه چرخ در میان / نه سکه و نه دین و ملک / بخت ایکه خلق را در گداز / از غمهای خلق پیشین / کارگزار می کند و غم / کز این شب بیدار بوم / پیادمانش ملال / از آنکه در شکر غم / است و در شکر غم / گشت و در شکر غم

بازدم و داد
لواش و لایه
بهره بخش
دگر برافش
اب و دیم
برداشت
آنگان است
جارت از
قلب خود
ناله پایم
ناله و درد

غسل صفا کردم از آب و چشم	دیده بر انداخت نقاب چشم
دست بستم ز همه کائنات	آب ز دم برخ صوفی صفات
روی نسادم به نیایشگری	گشتم از اندیشه عالم بری
پشت قومی شد بر کوع و قیام	غلغل تکبیر بر آمد ز کام
در دل شب پایہ معراج یافت	شکر که بسجده ز زمین تاج یافت
فرق تجدد همه افراشتم	روی تجدد بر زمین داشتم
در ملکوت علم صدق حیات	قاسم من کو بملک سر فروخت
جان بسرش رقص حج پران کرد	نور حضورم که بدل خانه کرد
زاو ل شب تا سحرم روز بود	زان همه نوری که شب فروز بود
بنده کریم الطرفین از دست و سوز	مقتدی من دو ملک رو بود
خلعت اخلاص بر اندام بست	رحمت و سواس در اندیکست
عقده کشای گر عقل جان	فانحه محمد ز عقب زبان
سینه میان واسطه جبریل	گوش پیر از گفت خدای جلیل
هفت در گنبد گردنده باز	دعوت من کرده بدست نیاز
برده دل از هر دو جهانم پرور	رقت ز تن رحمت جانم پرور
زنده باقی شده زان بندگی	تن که نمادش اثر زندگ
خاص شدم در حرم کبریا	نیم شبان زان عمل بے ریا

بازدم و داد
لواش و لایه
بهره بخش
دگر برافش
اب و دیم
برداشت
آنگان است
جارت از
قلب خود
ناله پایم
ناله و درد
که نام بر زبان بود و مرا
از ان معراج خام است
که او بیا را باشد ام
سخت فغانه فغانه
میشای شای که از عقده
زبان او باشد شکلات
جانم که کوشا در
سخت فغانه فغانه
رحمت خود را از
رفت و آمد از هر دو
جهان چون بود و
ناله و درد

جهان چون بود و
ناله و درد
ناله و درد
ناله و درد
ناله و درد
ناله و درد
ناله و درد
ناله و درد

سینه گرفت ره هوای ز شوق سینه گرفت
 کاه از آن گونه که رفته ز بوش کاه از آن گونه که رفته ز بوش
 طره سرو دی که بجان در گرفت طره سرو دی که بجان در گرفت
 بش که از آن زمره گشته خراب بش که از آن زمره گشته خراب
 رفته و دیدم که هم اندوه بود رفته و دیدم که هم اندوه بود
 شسته روزه خورده خون میسنگد شسته روزه خورده خون میسنگد
 گشته تشنه ای ناله تو جان گداز گشته تشنه ای ناله تو جان گداز
 گفت ز کاریکه بمقدار نیست گفت ز کاریکه بمقدار نیست
 کار که چندین سر مردان پاک کار که چندین سر مردان پاک
 آدمی عاجز و باری چنین آدمی عاجز و باری چنین
 تا چه بود این تن ناقص وجود تا چه بود این تن ناقص وجود
 صدمه صدمه چو برون افستد صدمه صدمه چو برون افستد
 پیش چنان صدمه عالم ربای پیش چنان صدمه عالم ربای
 مرد شناسد که تواند ستاد مرد شناسد که تواند ستاد
 من که شنیدم سخن آشنای من که شنیدم سخن آشنای
 حال من از حالت او در گشت حال من از حالت او در گشت
 او نفس فتنه ز سر تازه کرد او نفس فتنه ز سر تازه کرد

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده است که در این نسخه نیامده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات نیز تغییراتی شده است که در این نسخه اصلاح شده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات نیز تغییراتی شده است که در این نسخه اصلاح شده است

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده است که در این نسخه نیامده است

این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده است که در این نسخه نیامده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات نیز تغییراتی شده است که در این نسخه اصلاح شده است
 و در بعضی از کلمات و عبارات نیز تغییراتی شده است که در این نسخه اصلاح شده است

در پی این خواجہ چه پاک آردی
 بخشش آن منع بخشیده باد
 تا رسد اذن خدایش غیب
 کی ز پی غارت شیطان آید
 مایه درویش که دارد نگاه
 مهر گلبانی خود برگیسر
 مقاله اول در علو و خست آدمیت و سمو و دخت آدمیت و خست
 نظر مدققان حذاقت بصیر حقائق پایه سمیت بلندی اذن که چون فرو
 همه عالم هیچ نماید بلکه هیچ هم نماید و دیده تنگ صده چنان فراخ کشاد
 که جز بزرگی خدا تعالی هر چیز پیش چشم آید همه نقش چشم می نماید
 ای ز ازل گوهر پاک آمده
 چرخ رخ لبسی بخت خاک
 آن خلفی تو که ز روز نخست
 جو زید رگر چه کنون آمدی
 دفتر منی نه ز بر خوانده
 عرصه عالم بمسافت ترست
 قل در گون زده اسپت لطن
 گوهر تو ز پور خاک آمده
 تا تو برون آمدی ای در پاک
 کون بهمانی شش روز ترست
 با پدر از جمله برون آمدی
 تخته اسم ساز پدر خوانده
 دولت عالم بخلاف ترست
 برخ ابلیس شده و ان لعن

١٠٩٥ هـ

2.

[illegible]

[illegible][illegible]

سوال بیاری از نظر این
چرا وی در این جهان گنج
بود که در کوه طور باقی
تغافل شد که در این
سوال بیاری از نظر این
چرا وی در این جهان گنج
بود که در کوه طور باقی
تغافل شد که در این

ببین تو کوس سخن آنجا زوی	غلغل رویت چه یار زوی
ایچه طلب بود دران کارگاه	وین چه ادب بود دران بارگاه
داد و جایش که چو کردم برار	دید و بیش بهیسه خلق باز
چون نظر هتم از او ج بود	هستی عالم همسجیم نمود
در ره آن دید که هستی شدت	بیج رقم صورت هستی شدت
گفت ل از بهت عالی گرای	نیست ز بهتی اثری بیج جای
کرد و فکر ت بخدا ایم نشان	یا فتم از بهتی مطلق نشان
خواستم از نیست کناره کنم	بهستی به نیست نظاره کنم
جراتم از خویش چو برتر کشید	تا و رجات طلبم در کشید
همت گسار ز برپوی گشت	هر سر مویم ارنی گوی گشت
غیرت از اینجا که مین کرده بود	ورا و هم دست بر آورده بود
تا بچنان پایه بسایتم	کرد یک لطمه کن نیستم
آن ادم که چه بهیستی فکند	بود هنوزم بهیستی بلند
ویر دل مرد آنچه که غیر خد است	گر بود نیست بهمت گد است
آنچه بهمت ز بر عالم است	در نظر او همه عالم کم است
هست خسرو چه بر دین نفس	کز همه عالم کم از نیست کس
مقاله دوم در تهطلال از مسئله علم که مربوط است به علم	

بودی طلب ویت اندر ان
دران بارگاه و خطیر ان
این سوال با فطرت ان
بعد از آن موئی علی السلام
نظر بر این شب می
هستم بلند بود و
بیک در طریقی
تا فتم از بهتی
باقی بهستی
بر دوز بهستی
احد بهستی
ارنی گشت
غیرت آنی
برای ای
یک لطمه
و آن ادب
من از ان
گروه
بر دوز
گرفت
ایسر
چون
کرد

سوال بیاری از نظر این
چرا وی در این جهان گنج
بود که در کوه طور باقی
تغافل شد که در این
سوال بیاری از نظر این
چرا وی در این جهان گنج
بود که در کوه طور باقی
تغافل شد که در این

۵
 طه قزاقی از خزان
 بیخیزی غایب و دراز
 علی مانده و بسیدین
 دمان و خن و ای و ز
 طه قزاقی از خزان
 از نام او علی و ز
 مرآت و بیخیزی از خزان
 شب تیره و بیخیزی از خزان
 به نور و طه قزاقی از خزان
 و به نور و طه قزاقی از خزان

و متبعها و از منزل اهل که منوط است فی ضلالتان حسین و افاض علیهما و تنگنا
که از نبیای بنی اسرائیل نه اند و ریاضت حر و نان کشتل الحمار که بابت نعل
و از گونه اند و فرق کردن عمامه اران و یرکلاه که از برای بطنه منعم کلاه
اند از ند و پیرده داران زیر چپه که دستار نعمان را پایتایه ظالم ساز

این سخن چنان است سخن جان شهادت
 ای تو دیباچه عقل و سخن ق
 این خرد و منطق که زان تواند
 کس چو شناسد حد گفتار چیست
 فی سخن این غلغل آفتاب است
 دایه حق در دل گردون پیران
 ورمی زاندازه کسفتن برون
 جنبش مهفت اختر این یک ستاره
 نکته بار یک چو مودر دمان
 آدمی اندر و روع و زرق ازو
 گوهر شمشیر زبان همه
 ای که گمان تیره ز لاک چنین
 نغمه کز ساز بسر شد تمام
 چند ز پاس درم افقی برج
 ابله ای از صر فیه زیر میکشی
 گرچه ترا رشته که هر بسیت
 مرد که او تجر به کار کرد
 و آنکه بد و زنده بود زان تا
 حرف نخستین شده در خط کن
 هر دو به شیر جهان تواند
 دین دم جان را به نمان کار
 بلکه یک از صفت کبر است
 وحی خداداد و کنت پیغمبران
 گفتنی از حد گفتن برون
 غلغل نه گنبد ازین یک نوبت
 یک نگنجد بهر دو جهان
 آدمیان را ز رخاں فرق ازو
 وز گرش آب دمان همه
 شرم نداری ز وبال چنین
 بانگ گانش کنی از خو غام
 پاس سخن دار که نیست گنج
 صر فیه گفتار کن از میکشی
 گر بمل صر فیه نگر و خو نیست
 خراج همه چینه به قدر کرد

۱۲۰
 که دولت بفرمان آن ستمگر را از خاک و
 قتل و دزدی و غارت و سرقت و کشتن
 قدرت نهفتن آن ستمگر را در کف
 و دولت بفرمان آن ستمگر را از خاک و
 قتل و دزدی و غارت و سرقت و کشتن
 قدرت نهفتن آن ستمگر را در کف

کلام زبان ارب را به خاص اوعام
تو شست که در گرد زبانت بود
لیکست هر آن من مایه کا گنده تر
نیست چو هیچ آب و دمانت پدید
نیست چو از زیده معنی فروغ

که زبان را از سانس به کام
شوی اگر آب و دمانت بود
هر چه بشویند شود گنده تر
مانده بناچار زبانت پلید
هر چه پسندیده بود آن خوش
لحن بود ز مرز مے بے سخن
چند توان زد کلام چون مشک و فوغ

حکایت عثمان خاری ابراهیم او هم از جولان بیوده

راه روی کرد ز ادم سوال
صحن فلک در تهر پایافته
خازن گنجینه گره کرد باز
گفت ازان رو که همان سال ماه
دورج و بان را کشاد م ز بند
زمین همه راهی که سپردم بیای
گفتن بیغامده ترک چیاست
مشغول یوان تو برگشت رو
زمین و دهن یاز نه مشغول مسار

بکای که تند بهید ان حال
این قدم آخر ز کجایافتی
راز برون ریخت ز صندوقی
داشتم از بیوده گوسه نگاه
جز بحدیثی که بود سودمند
این علم شد بخدا رسنهای
قول سو به حدیث انبیاست
تاکیت این هرزه و رانی هنوز
گر ز حد نیست ز خود شرم دار

از شست و شو که زبان را به خاص اوعام
تو شست که در گرد زبانت بود
لیکست هر آن من مایه کا گنده تر
نیست چو هیچ آب و دمانت پدید
نیست چو از زیده معنی فروغ
که زبان را از سانس به کام
شوی اگر آب و دمانت بود
هر چه بشویند شود گنده تر
مانده بناچار زبانت پلید
هر چه پسندیده بود آن خوش
لحن بود ز مرز مے بے سخن
چند توان زد کلام چون مشک و فوغ
حکایت عثمان خاری ابراهیم او هم از جولان بیوده
راه روی کرد ز ادم سوال
صحن فلک در تهر پایافته
خازن گنجینه گره کرد باز
گفت ازان رو که همان سال ماه
دورج و بان را کشاد م ز بند
زمین همه راهی که سپردم بیای
گفتن بیغامده ترک چیاست
مشغول یوان تو برگشت رو
زمین و دهن یاز نه مشغول مسار
بکای که تند بهید ان حال
این قدم آخر ز کجایافتی
راز برون ریخت ز صندوقی
داشتم از بیوده گوسه نگاه
جز بحدیثی که بود سودمند
این علم شد بخدا رسنهای
قول سو به حدیث انبیاست
تاکیت این هرزه و رانی هنوز
گر ز حد نیست ز خود شرم دار

کلام زبان ارب را به خاص اوعام
تو شست که در گرد زبانت بود
لیکست هر آن من مایه کا گنده تر
نیست چو هیچ آب و دمانت پدید
نیست چو از زیده معنی فروغ
که زبان را از سانس به کام
شوی اگر آب و دمانت بود
هر چه بشویند شود گنده تر
مانده بناچار زبانت پلید
هر چه پسندیده بود آن خوش
لحن بود ز مرز مے بے سخن
چند توان زد کلام چون مشک و فوغ
حکایت عثمان خاری ابراهیم او هم از جولان بیوده
راه روی کرد ز ادم سوال
صحن فلک در تهر پایافته
خازن گنجینه گره کرد باز
گفت ازان رو که همان سال ماه
دورج و بان را کشاد م ز بند
زمین همه راهی که سپردم بیای
گفتن بیغامده ترک چیاست
مشغول یوان تو برگشت رو
زمین و دهن یاز نه مشغول مسار
بکای که تند بهید ان حال
این قدم آخر ز کجایافتی
راز برون ریخت ز صندوقی
داشتم از بیوده گوسه نگاه
جز بحدیثی که بود سودمند
این علم شد بخدا رسنهای
قول سو به حدیث انبیاست
تاکیت این هرزه و رانی هنوز
گر ز حد نیست ز خود شرم دار

مقاله چهارم و تیسیمه اثبوت وحدت بانی و تشیید این همه مسلماتی
 اول شجره طیبه شهادت که فروغ آسمان انضر است ثمره
 جانی بر دشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعده دین
 پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از روز ویم من کار کز کوه
 کلید نجات ستون و دهرشت کشاون و چهارم از روز ماه
 رمضان مهر بر در و نوح نهادن و پنجم بسوی امان کعبه
 و من و خلایک امان راه برداشتن فی امان الله بگونه و توفیق

پنج اساس است که ایمانی است هر که در آنها نه عمارت نهاد اول اذان جمله شهادت شناس لای شهادت که پیوسته است لا چه بود وحدت در الازده این کتاب که دو عالم در دست با کلام از ارچه دو تا میرود پاک در حق زبسم تا زمین هر ورقش خلد مخلد شده دنیا و عجبی ز برشس بایه	هر یک اذان حسن مسلمانی است مایه خود جمله بغارت نهاد هر نقش سهم سعادت شناس دوشش او دو گواهند رست هر چه جز الا هم را الازده سهل بین کا پنج جز این هم در دست قامت او هم بسما میرود رسته ز سر چشمه عین یقین نامی ز انشد محمد شده سدره و طوبی ز سرش سایه
--	--

در این پنج اساس بیاید
 که شهادت لای الازده است
 و دوم اقامت ستون نماز که قاعده دین
 پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از روز ویم من کار کز کوه
 کلید نجات ستون و دهرشت کشاون و چهارم از روز ماه
 رمضان مهر بر در و نوح نهادن و پنجم بسوی امان کعبه
 و من و خلایک امان راه برداشتن فی امان الله بگونه و توفیق

در این پنج اساس بیاید
 که شهادت لای الازده است
 و دوم اقامت ستون نماز که قاعده دین
 پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از روز ویم من کار کز کوه
 کلید نجات ستون و دهرشت کشاون و چهارم از روز ماه
 رمضان مهر بر در و نوح نهادن و پنجم بسوی امان کعبه
 و من و خلایک امان راه برداشتن فی امان الله بگونه و توفیق

این پنج اساس بیاید
 که شهادت لای الازده است
 و دوم اقامت ستون نماز که قاعده دین
 پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از روز ویم من کار کز کوه
 کلید نجات ستون و دهرشت کشاون و چهارم از روز ماه
 رمضان مهر بر در و نوح نهادن و پنجم بسوی امان کعبه
 و من و خلایک امان راه برداشتن فی امان الله بگونه و توفیق

این پنج اساس بیاید
 که شهادت لای الازده است
 و دوم اقامت ستون نماز که قاعده دین
 پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از روز ویم من کار کز کوه
 کلید نجات ستون و دهرشت کشاون و چهارم از روز ماه
 رمضان مهر بر در و نوح نهادن و پنجم بسوی امان کعبه
 و من و خلایک امان راه برداشتن فی امان الله بگونه و توفیق

در این پنج اساس بیاید
 که شهادت لای الازده است
 و دوم اقامت ستون نماز که قاعده دین
 پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از روز ویم من کار کز کوه
 کلید نجات ستون و دهرشت کشاون و چهارم از روز ماه
 رمضان مهر بر در و نوح نهادن و پنجم بسوی امان کعبه
 و من و خلایک امان راه برداشتن فی امان الله بگونه و توفیق

نفس که رویش نه مسلمان است
 و در نفسی که چو آه بر منسان
 چند توان داشت درین فیلولخ
 یکدمت ارباب و فرمان بود
 پاکی آن مومن پاکیزه خوی
 قطره آبی که چکد ز آب دست
 گاه وضو شستن دست نیست
 کاوری آندم که بدر گاه روی
 مسیح شراگوننه مکن سحر سحر
 پاک چنان شو قدم روشنست
 شد گل سر شوی چو پاکی فزای
 شل بود ز آب که شویی برون
 پاک شود راه خداوند گیر
 تخمه پشیمانی خود کن نگار
 تا نشود ناصیه در سجده خال
 نقش آبی ست بلو حجبین
 دای که تا چند چو افسر و گان

خطبه او سلم شیطان است
 دم زند از تعبیه مطلق غنان
 ز آنچه مجلس دیوان فراخ
 مرتبه ملک سلیمان بود
 کاب نازی و دبدش ابروی
 دشنه بود بر جگر دیو مست
 مو عظمی میکند از پرو چو هست
 دست ز آرایش باطن بشوی
 کاب ز سر بگذردت از تری
 کز تری آزاد بود و دانست
 گرچه خاکست بسرافیت جا
 آب چنان خور که بشوید درون
 گرچه پلیدم زمین این پند گیر
 تخمه خاک از پی روز شمار
 کی شود از ناصیه گیران خلا
 بر در مخلوق منه بر زمین
 سجده کنی بر در این مردگان

نفس که رویش نه مسلمان است
 و در نفسی که چو آه بر منسان
 چند توان داشت درین فیلولخ
 یکدمت ارباب و فرمان بود
 پاکی آن مومن پاکیزه خوی
 قطره آبی که چکد ز آب دست
 گاه وضو شستن دست نیست
 کاوری آندم که بدر گاه روی
 مسیح شراگوننه مکن سحر سحر
 پاک چنان شو قدم روشنست
 شد گل سر شوی چو پاکی فزای
 شل بود ز آب که شویی برون
 پاک شود راه خداوند گیر
 تخمه پشیمانی خود کن نگار
 تا نشود ناصیه در سجده خال
 نقش آبی ست بلو حجبین
 دای که تا چند چو افسر و گان

نفس که رویش نه مسلمان است
 و در نفسی که چو آه بر منسان
 چند توان داشت درین فیلولخ
 یکدمت ارباب و فرمان بود
 پاکی آن مومن پاکیزه خوی
 قطره آبی که چکد ز آب دست
 گاه وضو شستن دست نیست
 کاوری آندم که بدر گاه روی
 مسیح شراگوننه مکن سحر سحر
 پاک چنان شو قدم روشنست
 شد گل سر شوی چو پاکی فزای
 شل بود ز آب که شویی برون
 پاک شود راه خداوند گیر
 تخمه پشیمانی خود کن نگار
 تا نشود ناصیه در سجده خال
 نقش آبی ست بلو حجبین
 دای که تا چند چو افسر و گان

نفس که رویش نه مسلمان است
 و در نفسی که چو آه بر منسان
 چند توان داشت درین فیلولخ
 یکدمت ارباب و فرمان بود
 پاکی آن مومن پاکیزه خوی
 قطره آبی که چکد ز آب دست
 گاه وضو شستن دست نیست
 کاوری آندم که بدر گاه روی
 مسیح شراگوننه مکن سحر سحر
 پاک چنان شو قدم روشنست
 شد گل سر شوی چو پاکی فزای
 شل بود ز آب که شویی برون
 پاک شود راه خداوند گیر
 تخمه پشیمانی خود کن نگار
 تا نشود ناصیه در سجده خال
 نقش آبی ست بلو حجبین
 دای که تا چند چو افسر و گان

67

[illegible]

25

69

[illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible]

اشی شده باز یچ دست بهای
 چند و بال این چه پیشانی است
 هیچ کس از بند خود آزاد نیست
 هیچ کس از بند خود آزاد نیست
 بی گسری خلق که کان میکنند
 در غرضی کوش که امانت بود
 نامه چو از آب نویسی روان
 هر که ز پر سیر پذیرد نصیب
 هر که نه پذیرد عمل خویش را
 شتر سیر چو هموار ناید کسی
 مردنه از چربی طینت نکوست
 از گل چرب ار چه که باشد چرخ
 ماند هر چه تو اسلام نور
 ز هر چه و فسق تبسم مایه را
 و ش چو بر شد بملاکت کشد
 عین که از هر تو کردند پاک
 و کمال زین سجد که روی
 کرده روی بر مراد وای
 ترک خد این چه مسلمانی است
 هیچ دلی را ز خدا یا نیست
 مرگ نویسنده در اطلاق قوض
 هر که زنگری به همه جان میکنند
 کوشش به سو و زیانت بود
 شسته شود هم بوشن روان
 از سپردار و زود و طریب
 ساخته شو گو غنچه پیش را
 پیشش از ان سر به بگریسی
 اثر ترن از منخران و ز پرور
 کی زید انیست نه و عن فرغ
 کی شود از پیشه سواد تو دور
 خنجر پیشه به بر و سایه
 آب چو گرفت بملاکت کشد
 قبله گر و ن و مصلای پاک
 چشمه خورشید زمین شویست

11-4-45
11-4-45

16

[illegible]

داده را بداد ز تو نشاند
 و قفل است که از این چوین
 نه میستانی برای عتی ایما
 کن پیش از آنکه بگری و دانی
 تو نماند و این را بگفتند
 قلم و ده ز لای ای مرده و غیره
 کار نیستی دست دارد کار بزن
 و قفل بکن و در اطلال اتی را
 و سده و در بین یکبار قفل را
 تا که ده شود و در وقت اتی شال
 حال تو که در کس نفع بیاور
 و نه آنکه در کس نفع بیاور
 با نیت شاد و غفلت و بار بار
 غافرتی نصایح را در گوشه
 و شست و شوی و درین زمان شور
 بشکل است و دست و پا
 بیک شکل گفته اند ما معلوم شد
 از کجا بگویند شاید که از جادو
 نکوهه قیاس هر قدر اندام
 ای جان بیکر زبیدی را بپوشان
 قبل از آنکه قابل کار نماند
 شعله نور جان و منت ابله
 لایحه می جان و جسم ترا
 این داده اند که کلامین
 ز جادوات و خیالات
 و عیب که در آن جای
 است که در آن شوق است
 و بعد از آن زنده کرد با بیدار
 است که در آن شوق است
 و عیب که در آن جای
 است که در آن شوق است
 و بعد از آن زنده کرد با بیدار

کاکبیدی داد نهادیت دست	سستی جانت که گذاریش است
ترا آنچه خد داد و نوای بساز	پیش که آن داده ستانند باز
مرد نه دست بکاری بزن	در منگر بسته تو بارے بزن
همیکل آسوده بکارے در آر	پیشترک زانکه بساند ز کار
جان و سنت از پی وین اوده	نه از پی باز نیست که این داده
تیشه تو ساخت بسی چنگ نامی	کم ز یک تخته حرف خدای
در عکس کوش که پاک بود	کوشش ناپاک بپاک بود
کار چو پیش است بچه ایوان	جد بکن بارے اگر میتوان
نیکوی آموز به ناکسی	زانکه بدی هست خود او را
آنکه بدم دادن منفذ خوشت	آتش فرو دودم کروش است
آنکه در فگند بدر یا لعاب	تا چه فرو ن کرد بدر یا ز آب
لیک پسندیده نشد صبح و شام	غرق شدن در قرح می مدام
بر خم می دان دل منفذ بزور	بر سر چه رقص کنان موش کور
دل چو میخانه گراید ترا	جز مرغ و مطرب که ستایه ترا
گل که بوی پرانه بیابان رست	بیل او چند بیابان بس است
چیت شراب آب شرآیمخته	نقل کباب نمکش ریخته
خوردن می هر بدی رست	والکه بدش بخورد آن خود تر

داده را بداد ز تو نشاند
 و قفل است که از این چوین
 نه میستانی برای عتی ایما
 کن پیش از آنکه بگری و دانی
 تو نماند و این را بگفتند
 قلم و ده ز لای ای مرده و غیره
 کار نیستی دست دارد کار بزن
 و قفل بکن و در اطلال اتی را
 و سده و در بین یکبار قفل را
 تا که ده شود و در وقت اتی شال
 حال تو که در کس نفع بیاور
 و نه آنکه در کس نفع بیاور
 با نیت شاد و غفلت و بار بار

بهدی

سید

این داده اند که کلامین
 ز جادوات و خیالات
 و عیب که در آن جای
 است که در آن شوق است
 و بعد از آن زنده کرد با بیدار
 است که در آن شوق است
 و عیب که در آن جای
 است که در آن شوق است
 و بعد از آن زنده کرد با بیدار

علاوه بر این
دفعه که از آن
نزدیک بود
از آن علم
نمود
اسلام
گفت
که

معرفت هر دو سر داده اند	گفت ز علی که مراد داده اند
میکنی و می نه پذیرد خدای	می نگرم کین عمل صدق زای
استی از طرب افشاند گفت	پیر ز حالت چو گله بر شکفت
آنکه نگه می کند آغم نه بس	گر نه پذیرد ز من هیچکس
انچه خدا هست برانم چه کار	من عمل خویش کنم بنده وار
طاعت این دو کن و بسیار کن	خسرو اگر دین طلبی کار کن
انچه پذیرد به پذیرد فتنی	عرض کن پیش بهر گفتنی
مقاله ششم در شکر صدق و ثبات صافی نوش و شکر لعل نشان	
از رقی پوش و کلام گداری پیش قدمان خطوین و قد صیل	
گر قناری پای و گل ماندگان طینت کالیمافی اول و نش	
و اغداران قنکوئی بهاجب ساه و سرفرازی حکم داران کاسوی	
ای قدم اندر دره مروان زده	هفت در گنبد گردان زده
بر نزد می یک قدم از جانش	تانه نمی برد جهان پاخیش
خاک شود از بار لکده چون گیس	بو که رسی بر فلک کبریا
نگار آرام بیک گوشه نه	راه بلا را ز رضا تو شده نه
ز اندوه محنت علمی ساز کن	بر سر ایوان فلک تاز کن
تا بسا کوس اتمی زنی	و بد به نوبت شاهی زنی

استند و هم از آنست
که سید بن علی زاکم
از کسر صدق بین
ناقص یکی قبول
بدگاه این دو ساس
نیستند و نه فاض
این یکی ز نعمت
بیا سود بود و دیگر
عابد و زمان طاعت
مقتضای وقت
که با تو ساه و جوی
مطلب از آن بود
زود و زود
روید و زود
از جیب او
منه پذیرد از بخت
را برین است
کهست بنده اینچنین
از جیب او
در اندیشه
چون از جیب
از جیب او
نه پذیرد از بخت
را برین است
کهست بنده اینچنین
از جیب او

از جیب او
نه پذیرد از بخت
را برین است
کهست بنده اینچنین
از جیب او

۱۶
 این بیت در وصف اوست
 جهان را در دو چشمی از قدم او نشان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 دیانت نام نیست چنانچه در جهان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 این بیت در وصف اوست
 جهان را در دو چشمی از قدم او نشان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است

بهشت زانو داد فلک را مدار	خیمه بے میخ نگیند و قرار
نور جهان از قدم او ییاست	جان نظر و جسد تو تیاست
مرد و پشه درون کم بدان	کوست جهانی ته موی نمان
حاجه بزرگان نشناسد کس	صحبت شان تا نگریند بے
رو فلک تا نگر می در حضور	چشمه خورشید چو دریای نو
هر یک از انجم کیمیت کم است	در محل خویش یک عالم است
آنکه سهارا نگر می ذره وار	هست بمقدار زمین هر ذره بار
نسبت مردان همه زینجا بگیر	مردی اگر یا فعه پا بگیر
آن همه مردان که ملاکات اند	مور نمایند سلیمان فراند
چند چو سنگ بر زمین در شو	پر توشان جوی که گوهر شوی
پر تو خورشید که بخشنده گشت	سنگ سیاه گوهر خشنده گشت
آنکه ز مرد و قر تاب یافت	لعل تر از چشمه خور آب یافت
سر تر و دامن کس در مهر	کو کند غرقه ز دامن تر
قبله مکن پیس خرابات را	تا بخرا بے نبرد ذات را
ابروی قبله چو اشارت نمود	خشت و گل آمد بر کوع وجود
گردستون چون تواضع قیام	بام زمین بوسه زند و السلام
در پی آن پیر چو پی چو برق	کو بدو دینک نسید برق

این بیت در وصف اوست
 جهان را در دو چشمی از قدم او نشان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 دیانت نام نیست چنانچه در جهان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 این بیت در وصف اوست
 جهان را در دو چشمی از قدم او نشان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 دیانت نام نیست چنانچه در جهان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 این بیت در وصف اوست
 جهان را در دو چشمی از قدم او نشان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 دیانت نام نیست چنانچه در جهان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است

این بیت در وصف اوست
 جهان را در دو چشمی از قدم او نشان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 دیانت نام نیست چنانچه در جهان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 این بیت در وصف اوست
 جهان را در دو چشمی از قدم او نشان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است
 دیانت نام نیست چنانچه در جهان
 میسر است که در هر یک در نظر آرد و غرض از این مخالفت است

که از نظر کرم خود
بیکمیت که از آن
آن را اوس بچند
است صفتی که از
نوعی که در بای
تاریست که از
بهری که از
بهری که از

اوست رونده که قدم باشدش
مایه عمر از قرم و دم شدند
کر نفس خویش بر دهر نفس
کرد بهر جادوم عیسی گرو
خاصه که بستانی وندی کس
شعنه خور و بامی و مطرب چوم
موش ندانند که جز اید است
عقد کشایان بکین گاه خیت
خلق بدندان گزش باز کرد
کز پی زرخا چه شود تنگدل
آستنی کوته و دست دراز
دام سیاه از پی ده باهی است
موی نه و کوه گران بر سرش
خود شوی اصلع چو گره نیت
هست گران تربسی از سنگ کوه
کوه چه سان میکشد آخر بوی
فقر که نام است و تجارت کلام

زنده فقیریت که دم باشدش
خضر و سیاه که مکرم شدند
بین چه سبک باشد آن بوالهوس
مرد و به آن خر که ز بهر و وجو
زر که ستانی و دهری چیست
خواج که آسان نماند خورده خود
صفره صوفی علف شاد است
زاهد زرد و دست گره کرده
نیشکر که کوگره ساز کرد
غم خور و کیسه بر سنگ دل
آه ازین طائفه زرق ساز
پشم سیاه نه ز آگاهی است
دشت بود صوفی و میل زرش
مویچه تراشی بهر تبار سخت
زرچو نسجید بسنگ و شکوه
چونکه نسجید تو بار موی
دعوی فقر و عیسی زرد دام

بیت مدحش بیت سانی است
کرم نامزد که در دهانه
خواجه ای مرغ که در دهانه
نیکوئی را بهر دهانه
مصلی کننده در مجلس شرب و طرب
کینه ۱۲ منده
سیاه شان بهر دهانه
چنانکه اینها را در دهانه
سیاه است که بوی شکار
نماده اند چون رنگ دام
باشد شکار از آن و شکار
ازین می صوفی کیش بود
در کینه خود نیت و چه
صوفی که سرش کوه و علام
بران نماده شان و شکر
و کمال خود را بگ بگ بگ
منه و در چه تراشی
زنگی پیش سیر اصرار
جلالتی که طلب عیسی
کیم که با خطیم بر سر
متران شیدان نیت
ارحامه خوری پیش
خواجند نیت ۱۲

که از نظر کرم خود
بیکمیت که از آن
آن را اوس بچند
است صفتی که از
نوعی که در بای
تاریست که از
بهری که از
بهری که از

[illegible]

در صراطِ اَدَلِ رُوحِ نَافِلِ
فَنَفِیْ بِنِیْلِ اَنْ رُوحِیْ اَسْتَحْ

فاشد که بوز همه سوگردش
 ده گواهِ دل غمکش بود
 موم بود دل که عشق زبانه
 هست چو دیوار تن زود سیر
 سوخته را جنبش دالا بود
 شعله عشق چو شد خاکی
 شسته این تیغ سیاست بسی است
 را ندید چو بخت هستی قلم
 ز که بهمانی انسان نهاد
 را ندید چو بر خشم کینه را
 فاعده خاک بر آتش کشید
 و اوسگان را بلا ملک برات
 جام چو اگر که چه صباست این
 شسته حدیقه چین این گل اند
 بخت که زیر است و ز بر نفس
 طبع که میانش سوتی مرکز بود

پوست کجا پرده بوگردوش
دود بفساز می آتش بود
کو بگدازاو فتد از یک شرار
کا بگل کرده و سنگ بزیار
بیزم ترود و بر آرد نه نور
کوشش آتش سوی بالا بود
سوخته شد عقل به پروانگی
آنکه امان یافت ازو کم کسی است
عالمها فلما زور رقم
داغ به پیشانی شیطان نهاد
گشت بجاک آتش ویرینه
رایت آتش برین و آتشید
کرد بدل لاوشها و نه باشد
غوک چه داند که چه در پستان
چار فرشته گیس این ملایک
زیر و زبر کرده عشق است برین
از کشش مرکز آن خربو

۱۰۱
 نامه که بوازمه سوگر دوش
 آه گواه دل غمکش بود
 موم بود دل که عشق نشاء
 هست چو دیوار تن زود میر
 خرّمه آلوده ز صدق است دو
 سوخته راجنبش دالا بود
 مشعل عشق چو شد خانگی
 گشته این تیغ سیار بسی آ
 راند چو بخت هستی قلم
 ز که بهمانی انسان نهاد
 راند چو بر خشم کین نه را
 قاعده خاک بر خست کشید
 و اوسگان را بلامک برات
 جام چه اگر که چه صباست این
 چرخ که زیر است و ز بر نفس
 طبع که میبش سوی مرکز بود
 پوست کجا پردۀ بوگر دوش
 دو دغبار می آتش بود
 کو بگداز او فتد از یک شهر
 کاسکله که ده و سنگه بزیر
 همیزم تر و دوبر آرد نه نور
 کوشش آتش سوی بالا بود
 سوخته شد عقل به پروانگی
 آنکه امان یافت از کرم کسی آ
 عالیه اسافلما زور رقم
 داغ به پیشانی شیطان نهاد
 گشت بجاک آتش ویرین را
 رایت آتش بر زمین و کشید
 کرد بدل لار شها و نه باشت
 غوک چه داند که چه در پست تاین
 چار فرشته گس این مل اند
 زیر و زبر که ده عشق است
 از کشش مرکز آن خربو

۱۰۴
 اینقدر تفاوت است در این
 که عاشق را در این آوازه دارد
 با عشق و آوازه ای که در این
 به موجب حجت و شکر است
 بهشت و عیش و شادی است
 صدیق و صمیمی است
 که عاشق را در این آوازه دارد
 به موجب حجت و شکر است
 بهشت و عیش و شادی است
 صدیق و صمیمی است

<p>بر دل عاشق غم و آوازه گیسست سوزش پروانه شد و زین جمع خط مسلسل رقم جادوی است کیست که آن دید و جفا می نماید نقشه نیاز و ده خالش بود کز پی جان غمزه بدلداری است هست بتان را مژه جار و پهل حاجبی ابروی خوبان بدست عقب جانند ز زلف سیاه نگششان آهومی شیر انگشت سوخته داند که چه دروغ دل اند دشمن جان اند ولی دوست که زلف بلای می به بنا گوش نشان کیست که زان با ده نگر و در خراب مستی بلبل نه زمل گز گل است چیست به از ویدن صنع خدی قند چومی گشت نباشد حلال</p>	<p>رومی نکور حجت نظر اگیست آنکه تو بینی رخ زیبای شمع صورت شاد اهل معنوی است کس ز رخ خوب و فانی ندید هر بیت زیبا که جمالش بود مرون عاشق نه بخواری است نه از میوس است اینم آشوب دل دل که بود شیفته فی از خود است سیمبر آنکه که تو بینی چو ماه طره شان وز ولایت زن است زلف ۱۲ گرچه همه چشم و چراغ دل اند مایه مهر اند ولی کینه چو آفت تقوی لب می نوششان چون خط شان سرمه و بد و در سر دل شدگان راز زیبای است عاشقان ۱۲ گر نبود دیده شهوت گرامی دیدن خوبانست بهشت و بال</p>
---	--

مجلس از سبب این ای روی معشوق و دوست است
 خود صورت این ای روی معشوق و دوست است
 چو چهره که در این آوازه دارد
 صورت که در این آوازه دارد
 بهشت و عیش و شادی است
 صدیق و صمیمی است
 که عاشق را در این آوازه دارد
 به موجب حجت و شکر است
 بهشت و عیش و شادی است
 صدیق و صمیمی است
 که عاشق را در این آوازه دارد
 به موجب حجت و شکر است
 بهشت و عیش و شادی است
 صدیق و صمیمی است

ای که در این آوازه دارد
 به موجب حجت و شکر است
 بهشت و عیش و شادی است
 صدیق و صمیمی است
 که عاشق را در این آوازه دارد
 به موجب حجت و شکر است
 بهشت و عیش و شادی است
 صدیق و صمیمی است

[illegible]

هر که سلی می کند یار نیست
 چون نتوان یافت درین روزگار
 تا فلک از پرده دغای خجاست
 کن ز سگ بوزنه ایوان تهی
 سغله ز دشمن برست ای عزیز
 شوخی نداشت ز جلا و بیش
 یار درون تیرو برون پر ز باد
 ز مرغ دلان ر نفس شوم ده
 یار که اندیشه بود که نشان
 مردی از کس مطلب بیش و کم
 نفس تو هم با تو موافق کم است
 چشم کزومر دیت هست امید
 از سر و گوش آدیت آدمی
 رسی و تخت است بقوت درخت
 مردی از مردیت نیزم است
 طف که باروی ترش کرد یار
 نه به ارتخ بود میزبان

هر صد فی را و شهوا زمیت
 یار که او را بتوان گفت یار
 اهل زنا اهل نباید شناخت
 تا ز شتر گریه عالم رهی
 کون بود بادل خود درست نیز
 کون غیری بر دین انغش
 گر همه لاله است روان کن زیاد
 مغز غلیو از دوسر بوم ده
 خواه تو بر چشم جو ابرو نشان
 ای اگر چشمت از جلا باد
 گر بیل قره عین است و هم
 دیده دو رنگت میل هم است
 نور سیه دارد و خلعت سپید
 دیو بود مردم بے مردی
 کنده بود ناشده کرسی و تخت
 عود که بولش نبود همیزم است
 بد دل یاران نبود خوشگوار
 خفته بهار کور بود پاسبان

[illegible]

ای سالی که از زبان
مهرنندگان
در میان و مشایخ
و دانشان و مشایخ
و دانشان و مشایخ
و دانشان و مشایخ
و دانشان و مشایخ
و دانشان و مشایخ
و دانشان و مشایخ

یار تو آن یافت گیتی بسی	لیک وفادارندیدم کسی
صحبت او کن که بصدق ^{صفا} آن کن	و من او گیر که زابل و فاست
حکایت پیر خاوار که دهن صحبت خاوار و خست از خم زبان سر زدن کند	
راه نوردی ز بزرگان راه	در طرف دشت شد از خانقاه
از اثر سجده غباری بس	وز می دوشینه خماری بس
چون بخرامش پی کاری گرفت	و انش اندر سر خماری گرفت
او است باز بعزم طواف	ای دانش در سر پایا خوار نشد ^{۱۲}
زانوی تعظیم زداند رزمین	و من از آن سوزن دهن شگاف
گفت که بهن سر و کار نشینست	گشت بهم ز انومی او نه نشین
آنکه گشت دامنم از مهر تنگ	در نه بد امان من او را چه دست
از پس یک سال که آن خازن	من دهمش گوی گریان چنگ
خاست نشیند ^{۱۳} صحبت شناس	خاک شد از گردش چرخ کن
آی که امیدت بوف از نمود	گفت که بی نقد چه داریم پاسبان
صحبت تو داد چو دستوریم	ترک وفا بین که ز سویی که بود
سر که از من باده وفایش کم است	هم توده انصاف بمعذویم
آنکه در آفاق وفا یار است	آن نه وفا بلکه فریب و دهم
خسرم سوی وفا کن خرام	هر که در آفاق وفادار است
	تا شود ترک وفا پیشه تمام

[illegible]

بجست بود از آنجا خبر یافتند
که چون فدا شدی نماند
و آن محبت خار بود
دیگر پس محدود
تو را می گوی که
بجست بود از آنجا خبر یافتند
که چون فدا شدی نماند
و آن محبت خار بود
دیگر پس محدود
تو را می گوی که
بجست بود از آنجا خبر یافتند
که چون فدا شدی نماند
و آن محبت خار بود
دیگر پس محدود
تو را می گوی که

[illegible][illegible]

مردمش از خانه برون چون کند
 دیده کشیدن نتوان بهر درد
 رنج دو دیده بدو دیده کشند
 میوه دل میوه جانی بود
 آنکه نزاوست چه داند گسست
 محنت زانیدن آبستان
 پرورش زاده بامید پیش
 پروردان در دل در باقیم
 از پی آبادی عالم نهاد
 و هر پیران نوران کی شدی
 دشمن جانی ست چو پنی نه دو
 دشمن خود پروردان خون بخش
 جان طلبی نان و می آماده داد
 طعمه بردی حق پروانگی
 تا بر دانه علف مرد و ریگ
 لقمه شدمی کی بدانش نهی
 به نخته که آن خور و بهشکی خام

گرچه پسر دیده پیران خون کند
 و رو کشد گرچه که از دیده مرد
 چون همه مردم بدو دیده شوند
 دوری ازین میوه گرانی بود
 پرورش زاده دشوار است
 شمل نماید بر استردان
 نگیز که مادر کند از مرغ خویش
 چیست صدق را که ز جان نیمی
 دست نشاکین همه با هم نهاد
 گشته و آتش زده در خوی سحر
 زاده که شد جانور از تو بیست
 و آدمی از سینه مفتون خوش
 گشت چو فرزند بدآماده خوار
 سفره رها شد چو سگ خانگی
 حاضر مرگ تو و بر کرده دیگر
 ناله چو بی غم بدانش نهی
 خام خور و بخت مادر مدام

ای پسر چه مردم از دیده پیران
 بدو دیده بدو دیده کشند
 دل میوه جانی بود
 محنت زانیدن آبستان
 پرورش زاده بامید پیش
 از پی آبادی عالم نهاد
 و هر پیران نوران کی شدی
 دشمن جانی ست چو پنی نه دو
 دشمن خود پروردان خون بخش
 جان طلبی نان و می آماده داد
 طعمه بردی حق پروانگی
 تا بر دانه علف مرد و ریگ
 لقمه شدمی کی بدانش نهی
 به نخته که آن خور و بهشکی خام

۱۲۰
 ای پسر چه مردم از دیده پیران
 بدو دیده بدو دیده کشند

خود را از این دنیا
 ای پسر چه مردم از دیده پیران
 بدو دیده بدو دیده کشند

در کوه درون از
 سلطه ابرمان ای
 بر سکه ازان دو
 جوان بطوری که
 میان شد دران
 مرغی بقتل بران
 جان خوار برای
 دیگر ازین خود میداد
 بود که سکه قوراک
 برادرش از اسب
 از برادرش که از اسب
 بدان مقام رسید
 اجرای این امر بود
 پادان در داد
 سعادته کرد و در میان
 بود و همکاری نمود
 گریبان بر منقش بود
 قطع الاوار

جان ز برای دیگری میسپرد ماند در آن حال تحمیر پذیر وین چه طریقی است و فاراهم وین دم یاریت و ترا نفس سر بگریبان ستمکاری از سرشان بگذر و برین گذار من بکشم جان به او بر پوست عیش حراش بود و خون حلال قصه بگوش ملکساندا خنند کرد بعد از این دیگری قصه چون نگری دشمن جان خود قطع رحم را رحم اند گوی	هر یک از انگونه دران و تنه مرد سیاستگر شمشیر گیر گفت چه خوشی ست شکار بهم هر دو نمودند که یاریم و بس کرد و برادرش نظر رگی گفت بسیار که شمشیر کار دوستی و در جان خود از بهر دوست هر که به پیغام فتنه در و بال زبان شفی کان دو سه تن شدند و او ملکسان دو جوان را خلاص مرد که با خون خود آورد دوست خسر از ازل رحم ابرام جوی
متفاله یازدهم و در مفلح فیض اماثل زمال و مفلح فیض اماثل از اماثل و قتیاب بردستانی که قطره قطره گرد کنند و دریا و دریا بر کران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی آبی که اگر قطره از کف ایشان بجای چشمهای سائل از کاه و آب و بکنند تجریر کردم نه هر اندیشه نیست نکوتر سخا پیشه	

در کوه درون از
 سلطه ابرمان ای
 بر سکه ازان دو
 جوان بطوری که
 میان شد دران
 مرغی بقتل بران
 جان خوار برای
 دیگر ازین خود میداد
 بود که سکه قوراک
 برادرش از اسب
 از برادرش که از اسب
 بدان مقام رسید
 اجرای این امر بود
 پادان در داد
 سعادته کرد و در میان
 بود و همکاری نمود
 گریبان بر منقش بود
 قطع الاوار

ساخته شده و پیش از آنکه کاه که در بیت چای
نیز خانه را با دود آلوده
و کرم کردن موهن
ساخته شده و پیش از آنکه کاه که در بیت چای
نیز خانه را با دود آلوده
و کرم کردن موهن

یستم که اندر کف مردم دهند	آخر از آن به که بجا کش نهند
زربو و چون بجا کش اندر است	خاک بود و سر به بجا کش اندر است
هر چه بخورد و نهادهای چو موهن	خاک خود در وزی تو خاک گوی
خاص ز بهر کرم آمد و درم	بین گذر قافیه اینک کرم
جالتوری کو بجز از مردم است	در علف یک شکم خود گم است
آویست آنکه زیر وی کار	پر کند او صد شکم و صد هزار
کو در آن رسیده بخی است	حال چو نیست پس و آدمی است
آنکه ز دادن کف بخشند است	کی زند از خوشی لی گشت است
مشت چو شد بسته ز ناپیر چیز	دست نیاری ز دو گشت نیز
مرد و بسردی کف و الا بهت	گر نفسی و می کف و زیاده
بسته بود و نجبه اهل جذام	گرچه بریزد و نکشاید تمام
را و چو کف بست کجا میشی است	بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گره خود قلم	شد بجا آمدی ازین رو علم
گرچه کشتی گره مرد وزن	به که نه بندی گره خوشین
خامه تراش است بهر جاسری	ز آنکه تراشد بسوی دیگری
تیرگران رست بیا از آرم	ز آنکه تراشد بسوی خود مدام
تیشنه که کسیر سوی خود تراش	خنده زنده آره و نند انیش

مردم هستند و نهادهای چو موهن
آویست آنکه زیر وی کار
مشت چو شد بسته ز ناپیر چیز
مرد و بسردی کف و الا بهت
بسته بود و نجبه اهل جذام
را و چو کف بست کجا میشی است
بسته نخواهد گره خود قلم
گرچه کشتی گره مرد وزن
خامه تراش است بهر جاسری
تیرگران رست بیا از آرم
تیشنه که کسیر سوی خود تراش

تیرگران رست بیا از آرم
تیشنه که کسیر سوی خود تراش

اول بگو سوال از خود
که یکست از خود
چون گفت آنکه درم بیک
چون گفت آنکه درم بیک

شاهان و پادشاهان و پادشاهان
شاهان و پادشاهان و پادشاهان
شاهان و پادشاهان و پادشاهان
شاهان و پادشاهان و پادشاهان

باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

نه از پی شمرت ز پی دین بد	شمرت	که نیست کریم آنکه بسکین بد
وان که گداز بد بریا فکند	وان	هر چه تو انگه توانا فکند
زابل نفاق است نه زابل کم	زابل	آنکه دهم پیر و پیر و کم به کم
پیر بگدا کم بتوانگر نشان	پیر	گر توئی از راه کرم زرفشان
رفت بد ریا و فرو پخت آب	رفت	خاک بر ابری که زکشت خرا
بخل ز اسراف نکوتر بسی	بخل	هر چه به نسبت نه فشان کسی
هر چه بهنجار بود آن خوش است	هر چه	گر چه عطا در همه جا دلکست
سر مه نه از چجه بیلش دهند	سر مه	ویده که از سر مه دلش دهند
داون مسرف بزه و رشخند	داون	و آون مکرم شرفی شد بلند
بیخرد است ارد بد آنرا پست	بیخرد	آنکه دوم جامه ندارد بد پست
رحم مکن گمرد گو بمیر	رحم	شقه که بخشد بر دمی فقیر
باغ بود برهنه و خون نشان	باغ	صحن چمن شد چو خرابی نشان
گر همه بد بد بود اسراف مال	گر همه	زانکه توانگر بزر است و منال
وازه کی قسمت خیر الاموا	وازه	از دو کی چشم کرم رست نور
پرو لی از وام حاقت بود	پرو لی	پرو لی آن به که بطاقت بود
وام تان باشد و بد زه بخوی	وام	آنکه بخشش نند از باوه روی
بخشش دیوانه و طفل است و	بخشش	وانکه گرش خنده زنی جامی

مسکین را و تو را گرام ندید کل او
عطا نیست یعنی زیاد
از اسراف است و بکست در وضع اشیا
فروش نینده و پسندیده است
روشنایی و پندار آن بدیدید
سبب دور و دور است
و چشمم آمده و چشمی
ای و چشمم آمده و چشمی

عظم

و این بیت از آن مصلحت است
که در این کتاب
و این بیت از آن مصلحت است
که در این کتاب

کتابخانه عمومی مکتب معارف اسلامی
مکتب معارف اسلامی
۱۳۶

اینجی هم باید که اوان شود
باریک و کم

دادن انجمن ایستاد، مشین بخار
نویزیده ۲۰۲۰

گرفتار و بند و دامنم
قبیل بودم

ای شمس کی گلاب

بہارِ گیتی کی پیمائش

بوده است
آدمی بنام
هری...

ز و همه باریک رود آب می
 میل نباشد که پذیرد کسی
 هم بد و سه قطره بگویند بایس
 دست نگون بیج نگیرد و قرار
 دست نگون است رساننده را
 سبزه کند دست به پیشانیست
 مراد از تواضع برای درویش ۱۲
 پله چو پرگشت بهو سه درمی
 گرد و چندینده ضرورت نگون
 که خنکی در زمین افتی نژند
 قطره نگون سارفتد در مغاک
 یاستان آنچه ستانند باز
 بار عزیزان نکشد هر خرمی
 کاتش خاشاک بود ز و دیر
 باز رود طبل زنان و رشکار
 سرخ کند روی خود و رو غیر
 مروی در زیر جو انمروست
 همچو خس از غرق و خرازا آشنا

کوزه که باریک بود ناپ و ^قنول
 دادن داخل که نباشد بسی
 همیشه گلابی که چکاند کس ^ب
 دست جو انحر و بود نج بار ^د
 دست ستانست ستانده را ^ق
 یعنی اگر میدی از کف دست
 سر نهاد از دهن پر آدمی ^ب
 پیش فشانده که ریزد برون
 گرم روی کن که برای بلند
 شعله کشد سر سومی بالا ز خاک
 یابده انجست دبد اختر فراز ^د
 منزل همان نبود هر دری ^ق
 خس که کند پرش گرمگیر ^د
 بوم شب طعمه خورد و دوار ^ل
 مرد لیرا چرخون گاه سیر ^ق
 کار جو انحر و نه رخ زردیست
 دور بود سفله ز جو و غزا ^د

[illegible]

نی مود شجاع خیر خندان و
وقت جنگی می خویش و
ادوی غیر را منجی کند از
کمر چو کمر خوار را

قول کن چاکر کاش خالص
فردیو بم شبنم ناصول

منه در حق کرد و دیگر از کمالی که در حق
ای فرودگاه در میان غریب و دشمن بود
تقطیع نمود و متوجهی فیض
لیسای کربلا

175

[illegible]

و آنکه متاعیش بمنت دهی
 باز که مزدور چو سپیلے برد
 و انگ تو چون کوه بگردن نهد ^{دارد}
 هر چه دهی میدره دمنت منه ^{پیشینه ۱۲}
 پیشتر از داد کن اندیشه یاد ^{۱۲}
 کار که اندیشه کنی پیش ازان ^{۱۲}
 هر چه که توانی ازان غارتن ^{روا}
 کس زمین باز نه لیسد لعاب ^{۱۲}
 طفل بود که خر و ناتوان ^{۱۲}
 نیست دین وقت خود آن ^{۱۲}
 مختبر مانند درین روزگار ^{۱۲}
 گاه سخا از پی نان زبون ^{۱۲}
 و آنه شان مرغ ندارد امید ^{۱۲}
 نقش درم شان ز تنهای دل ^{۱۲}
 گرچه خدا شان ز رو نعمت سپرد ^{۱۲}
 پاک روانی که در دل زدند ^{۱۲}
 چون دل پاک از کرم آرستند ^{۱۲}

[illegible]

در این کتاب، به بیان و تفسیر این اشعار پرداخته شده است.

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

حکایت جو اندران تشنه که شربت آب ندگانی را فدا می بخورد
یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کعبه رومی چند بگرهای تیز
 حاجان ^{۱۲}
 چون بقدم طاقت گامی نهاد
 یک قدم ^{۱۳}
 دود اجل خاست زهر بندشان
 برین تفسیده قفای زدند
 گم ^{۱۴} پانچ ^{۱۵}
 تا که ز اطراف بیابان و دشت
 تار ^{۱۶} آتش ^{۱۷}
 سوزش نشان دید و روش بسخت
 گریه کنان آمد از اشتر فرو
 شتر ^{۱۸} سبزی ^{۱۹} از مطهره در طاس نخت
 پیش کی که بزد که این را بگیر
 او طری کرد اشارت بیار
 چون سوی او برد چنان کوش
 جنت چنین هر یک ز اینا خوش
 دوزخ و ساقی ز سر آغاز کرد
 مشت ^{۲۰} نخستین ^{۲۱} که نخورد آن شراب
 خواجه صلا گفت و جوابش نبود از

تشنه فنا دند بدشت چیسز
 انار ^{۲۲} حجاز ^{۲۳}
 خون بچسبد جرعه جامی نماند
 در ^{۲۴} چسبد ^{۲۵}
 بخود پی از پای و را فکندشان
 پیوستی ^{۲۶}
 زانده مردن سرو پای زدند
 شست ^{۲۷}
 ناقه سواری سوی ایشان گد
 از لب هر سوخته خوش لبخت
 بر سر هر تشنه روان کرد رود
 ز آنچه خضر برب الیاس نخت
 چشمه حیوان غور و تشنه میر
 رشت ^{۲۸}
 کوست زمن تشنه ترا و را سپار
 کرد روان او بسوی دیگری
 مرگ خود فرنگی یار خویش
 چشم حریفان قدری باز کرد
 گشت مزاج از سکا تش خراب
 خاک شد آن تشنه که آتش زد

[illegible][illegible]

کتاب مستطین و غیره
چنانکه در این کتاب مذکور است
چنانکه در این کتاب مذکور است
چنانکه در این کتاب مذکور است

کتاب مستطین و غیره
چنانکه در این کتاب مذکور است
چنانکه در این کتاب مذکور است
چنانکه در این کتاب مذکور است

مرد نه چون بزبان آوری	گر صفتی از خصم بجان آوری
انچه کند باز گوید بکس	نیست که او جهله زبانت و بس
این ادب آموز هم از تیغ خوش	باری اگر نیست ادب در تو پیش
ز انکه ننگد به نیمی دو تیغ	تیغ زبانت ز زبانت در و ریغ
کش بهتر از فزون سخن کثرت	ز آن لب فارزه در خور است
خاصه که ناکرده بگوید کسی	کرده که گویند نباشد بسی
زان که ز صد کرده بگوید یک	مرتبه باز بود به شک
زان خور و آلودگی خاکیان	نعره پیوده زند ما کیان
با دشمن باشد چربی شیر	لافت ز پر مغز جواسه دلیر
کم نه نهد خوشی تن از پیل مست	بش غرگو پاکه چو در می نشست
پای چوستانش بکند ز جای	چون شود از دور حریت آزما
کیست که در می نشود شیر گیر	شو بگرم معده که شمشیر گیر
سخنه طفلان شود از زخم سنگ	مست که در کوچه زند لافک
هست چو پاکو فتن بی سرود	جلاوه بی جنگ بصحر او رود
زینت اسلام ازان بر ترست	گر چه تن مرد بگردی فرست
در تنه انگشت شهادت نیست	هین که ز انگشت بهنگام نیست
جان که گفتند از دل مروانده	گاه غراتیخ ز نمان غیور

از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است
از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است
از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است
از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است

از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است
از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است
از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است
از این قطعه نظر کن و زیاده ادب باری که در این کتاب مذکور است

در روزگار...
بیاوردان را در دستان
که در دستان او ایستاده اند
دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن

حمله بی صدفه کن در بند و	کشته بسی گشت ز نام و مرد
بیش کوراه که شد جالبین	دوست نه طعن و بدخواه طعن
شیر دلائی که تک آموختند	حمله شیران ز سگ آموختند
از شنب یک سگ جنگ است	ده سگ درنده بهانجاست
سگ تو به گری از سگ جنگ	خواه تو آهوش و خواهی جنگ
دل طلبان مرونه اندام و	باز سبک باشد و لک لک در
شیر سبیل نبود چون شتر	اشکبه ز خورد بود و ماده پُر
منغر حوصل خور سمنق بود	نیزه تنی تیر میان پُر بود
مردمین کو بنظر کترست	مورچه تیغ پلارک نورست
بین کنه خور و بد انسان و	کوزد لیری بخورد خون شیر
و شمن ناپیخته بهنجارش	پشه سبیلی به چقارش
بر تو کند هیچ شتر زنی	خود شوی آزرده بنخ زنی
تیزی پیکان رخ گریست	پیرکس سر که بازی بست
منگر که بر روی که ز جان است	گلشن سوری بود و برگ بد
و اسی بران مردی نام آوری	کز تو بغیری برسد یوری
ماند زبون همسر تو زیر تیغ	تو سرخو دگیری از انجا دین
نی کمی از سگ که چه پدید لیر	باز خرد و نعم خود را ز شیر

در روزگار...
بیاوردان را در دستان
که در دستان او ایستاده اند
دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن

در روزگار...
بیاوردان را در دستان
که در دستان او ایستاده اند
دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن

در روزگار...
بیاوردان را در دستان
که در دستان او ایستاده اند
دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن

در روزگار...
بیاوردان را در دستان
که در دستان او ایستاده اند
دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن
و دست طاعت و تقویست از آن

موی که سپید ز بی شکایت
 شانه بسیر با شمع زین بر دوی
 استره یک سر بستر و نه شست
 تا بسیلیمان فرود در و مور
 شه که بود عصمت عالم زور
 بنیم سوزان که آبش برست
 نور چراغ آنچه بسکن کند
 تا مکنی خدمت سلطان دلیر
 گرچه ملک به بود و پر خرد
 خواب که دهن بکفایت کشد
 گزیده که شمع طلسم شیر زیان
 است که دستور را نگیزد شست
 اشک را از پی حیر و کلانک
 آنکه مراوش دم افشنت
 شش سلیمان چو بدیوان
 نر و نه گران و یانت شعار
 طالع خامه شان و روزاک
 اگر تو زنی استره و یوگیت
 کو زبان فرق کند موبوس
 زبان همه وی سر گذشت
 منی که باشد و جاسوس کور
 آفت و فتنه است برای حضور
 نور پیشش که خاکست
 طاق سیه را و پیر روشن کند
 تیغ و سنان وید از اندام شهر
 بر شو و از کار گزاران بر
 پیر و پیر و لایست کند
 ز و نه و نه و نه و نه و نه
 نو که قلم نشتر خود را بر شست
 بست چو از شیر قهنا پیش
 پیشه او سر و عن و شخت
 نا و میان مال که بوان
 نیست و یانت و مهر زمار
 در رقم خوش و از خاک خاک

ای شاه که با ای بس سزا
دارد و دان بپس گوی بخت و توان
برده است که بزیان نوبی بچیده و نام و توان
چرا کند و در دانی هیچ نرسد و نام و توان
ای دولت نترسم نام و توان
هم نوی کشان رسد و نام و توان
و نام و توان
بسلطان رسد و نام و توان
و نام و توان
باشد و رسد و نام و توان
حکومت و نام و توان
شانی نگردد و نام و توان
که اندر آن است و نام و توان

یاری مسکله لیا
و در محفوظ و اصول و ادب
ایستاد و در این
از این گونه و سرشت
کودک است یعنی آنکه
بپره و آنکه سرشت
و در این گونه و سرشت
نگاه این چون صفای
جاری شده بود و طفل
از این جهت که موجب
فی شخص و این مثل
بیشتر سبب از این
که سبب ملاک و گشت
و در این جهت که

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

۱۵۱
 این کتاب در بیان حقایق و معانی است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان اسرار و رموز است

بسیار مقام بود از صدق پاک	سنگ بشتش بود و زرنجک
مرد گنهگار مقام رفیع	وزیری و طارهی نقش گنج
تا بتو آید ز دل عشوه کوش	وامستان باشد و عشوه فروش
وانکه کند و اومد سخن هوس	نیست بدان که در میان بس
چون نیست شمشیر حم بود	لا بد از ان شومی او کم بود
ما درم آشام نگیر و حلال	نم نخورد و چرب چو باشد سفال
عشوه ده او که شمشیر افغان گری	سهل جوابی دهد تا ز کرمی
بیشتر این آدمی که بخوی	تند شو باشد و آهسته گوی
آنکه ترسد ز خدا و ند پاک	از سخن آدمیانش چپاک
عربده و نعره کم حاصلان	نغمه جنگیت بر عاملان
جانوری را که بود سنگوار	طعمه دهی گر کنیش سنگبار
حاصل عامل که ندانش چند	این همه بخیر و شکی نیست
آنکه برادر جهان رو نهاد	پیر و بی خویش یکسو نهاد
گر چه همیشه زگیس کرد قوت	هیچگاه قی نکست جنگبوت
سگ چو بر غبت شکند آستخوان	تو مدتش ریزش سفره بخوان
سفله که دل بست بزنجیریم	ز این بن زنجیرش را چه بیم
آدمی از بند شود و دلگهار	سگ چو به بندی شود و مهیدار

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان اسرار و رموز است

در مردم و در این عالم
بسیار از این کلمات
در کتب و در زبان
در کتب و در زبان
در کتب و در زبان

مردم بے سنگ بخود کم بود خس و بیاری رو و از جا خوش مردم با سهل چو دریا بود تن که بهر باد و بخت و در پست ششم سران وضع سلامت بود خاک گردان خاویر افلاک شد ظلم را کن بره و باو بش هر چه که اول بلامت کشد کوش که ناید ز پناهات غم گویند که خداداد بودن کم است و شست زبانان عفت و است بسته که خلق بنویش زبان سفره گر به که بود مشک ده از تیر و دم غیر تر ز آدگار و لیک شناسد فرد و پست هر که پیش نیست خدایانگی به که بد خلق نکوئی بے	سنگ گران گوهر مردم بود کوته دهن نکش پای خویش مردم بی چهل چو خارا بود سنگ بدو نه که بجنبه زجای ز لاله در کوه قیامت بود باد بک مرکب چالاک شد ز آنچه سلامت سازد او بش آخر کارش به دمت کشد لیک نگار زبان او هم سودگی آهن و سیمان هم است دست و زبان هم بقوت است به بود از خواجه یاوه و مان از دهن شیر که گنده است به زاد نجاست لب مردم بود کز دم آن تا لب این فرق چند بابت خنده است و بیوانگی تا بد تو نیز نکوید که
--	--

در مردم و در این عالم
بسیار از این کلمات
در کتب و در زبان
در کتب و در زبان
در کتب و در زبان

در مردم و در این عالم
بسیار از این کلمات
در کتب و در زبان
در کتب و در زبان
در کتب و در زبان

تو در جوی سوزنی که در
آب زلال و شادان است
چون که در کمال شادان
تو در جوی سوزنی که در
آب زلال و شادان است
چون که در کمال شادان

زنگی آسود که بر افی ز پیش	از چه نبری سر پستان خویش
سر مه که خاکست سیه نظر	روغن از ویافت چرخ بصر
پیر چو در عیب گران بود	تخته تسلیم جوانان بود
دزد که در ره بغنان تار است	نقش پیش فتر غمازیست
هر چه که مخدوم بداند ریشه کرد	بنده جهان حال همان پیشه کرد
رنگ که او پای به تباهی نرسد	گام کجش رست گواهی دهد
گر چه که بد رانه کسی پیست	خوی بد آخر همه جایاوست
دزد که با سر فرود لقب گیر	داروی تیرش چه فرار اندر تیر
خلق جهان است بفرمان کس	کو بچفا دست بناید بکس
است همه انجم کند از سجده پشت	سجده نکشت نگیر پیش شست
تا کی ازین گو بلامست وی	راه چنان که سلامت وی
چند چو آتش قدری دود باش	کوش بخشندوی و خشنود باش
خاک ز نندت بسر خویش دای	و دیده تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود	پیش خداوند ممکن بود
چون تو رکوعی کنی در قیام	نیست نماز تو روا و کلام
دون که نهد پای بفرق سر	سیلی گردن خود و از هر کسان
خس که بهر باد بگردون پرو	ابلق گیتی بزبانش خود

ای که این صفت
نار نشود بلکه
تو در صفی ای از کمال
تو در صفی ای از کمال
تو در صفی ای از کمال

تشیب کمال

تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال
تشیب کمال

دیده از روی نیم
پیش دار و نگاه را
کن و نه پیش است
دیده از روی نیم
پیش دار و نگاه را
کن و نه پیش است

وارو بینائی واکسیرتن
 درگنهی کرده زعنفت سخن
 و رگه ز دیده درامد غبار
 سرمه به بینائی پیران چه سود
 بر در مرغی بشکایت رسید
 باز ترا وید هم از چشم تر
 در شب بی نور نگدشت پای
 زهره ز کیوان بطلاق اندست
 باز شبانی بوطنگاه خویش
 عیش میندیش که چون کرده
 دگر آلاش خود را دران
 دیده بر و مال که وارو توست
 آن شبه ارشته میندیشد از
 بال بهم برزد و پرواز کرد
 سوخته وار آمد و بر شد چو دود
 بود چکیده فقط زان هوا
 دشت ازان سرمه تحفید ^{بخیال زان} فرخ

برگ و برش برنج و ملائکین
بر سر آن خانه ذراع کهن
ناکش از چشم بد روزگار
که چه ز سر تا بقدم سر مه بود
چون اثر درو بنایت رسید
هر چه که از چشم رسیدش مهر
محرم بنیا و بصیرت شناس
گفت ستاره مجاق اندرست
مصلحت آنست که نیز نمی پیش
بر سر شامی که سکون کرده
برگ برگ انچه گذشتی بران
انچه نه زنگی بوی از بوئیست
زان دوزنا سفته که بدین کشید
ذراع سبک غم شدن ساز کرد
هم بدرختی که وطن جاش بود
هر در قی را که نظر بر کشاد
و شمه هر برگ از ابروی شاخ

[illegible][illegible]

از آنکه در این دنیا همه چیز زودگذر است و هر چه در این دنیا است زود می‌گذرد و هر چه در این دنیا است زود می‌گذرد و هر چه در این دنیا است زود می‌گذرد

زنان چو بی غالیه بر گنجید گفت که دیدم همه بالا و پست مرغ شناسنده زیر کزواج گفت چرا باید از نیکو نه دست یکد و ورق زان شجر چشم می تات چو مردم بغیر اندک کوشش که خسرو بجاویت وی استی کر بکنی ننگ نیست	باز شد و باز نمود آنچه دید آرزو دیده نیامد بدست دید چو ناساخته برگ علاج کاخ نران زار باید گریست از پی امر و ز نماند بی سجا مرو می خوش بکار آمد چند باز آرد و خصومت وی و نیکو نیرنگن جنگ نیست
---	---

مقاله شانزدهم در سیرت متوهمه نشان ششون و شایان بکن
شیرین نیایم لیدر شستن سینه آشنایم چون کار با مردم
و دیوانه فرجبت سنگ گران با خود شستن و چون شستن
الطافی سلک صحبت گشت که خوشتر از دست گشتن

چرا که در آن سیرت نیکو بود و آنکه فرجبت همه و سیرت نیکو مردم نه نکورونی ست مرد و درون تیر و بیرون سلیم بخل عیان به که بعثتوه نویا	آدمی از آدمیان او بود و در زمان او میمانست دور خومی نیکو بایه نیکوئی ست زشت بود و استر و سب کلیم روی سیه به که ز پی سی سفید
---	---

از آنکه در این دنیا همه چیز زودگذر است و هر چه در این دنیا است زود می‌گذرد و هر چه در این دنیا است زود می‌گذرد و هر چه در این دنیا است زود می‌گذرد

خاک که دل نام و تماش کند
باو چه بسیار بسبب یافت راه
سرمه در باد و بسبب یافت راه
آنکه در باد و بسبب یافت راه

خاک که دل نام و تماش کند	باو چه بسیار بسبب یافت راه
سرمه در باد و بسبب یافت راه	آنکه در باد و بسبب یافت راه
کاسه پیاذ خاکت و بس	لیک مشو خاکی از انگوته نیر
گر پیهی خاک ه سبب تو قا	ایله بین خاک قدم پیش
مر که خورشید بر تابه بازو	آنکه بود صد هنر اندر شش
میخ کز خمیه چنان بر تو	وانکه دهریش سبب کین
مشو خمیه عیب که سیلی خور	آنکه خور و مر که پیاز از هوس
فخر کند نقشب ن از کاو کاو	پروده دری کاهل خرد و رشیم
طاس بیک خنه که افتد دست	

همی باد و غبارش کند
بفگن از فرق بسیلی کلاه
تا نه قناده دست مده سر باد
هم به پریدن سرش گاه کرد
باو چه پیاپی از و هر نفس
کاب نماید بوجودت عزیز
گشت چوبی آب شود پر غبار
بین دل صد پاره ز بی آیش
سوخته گرد و چور و آید و
سر زده گرد و چو گنی سرش
سر زیش زیر زمین در زود
کی ره از بازی سبب زین
کس بسبب سبب است از ننگ
رو ترش از وی نکند پیش
ذوق مقام شود اوشت او
پروده دران را شرفی شدیم
رخنه بغیر بل سبب است رصده

اینکه خور و مر که پیاز از هوس
فخر کند نقشب ن از کاو کاو
پروده دری کاهل خرد و رشیم
طاس بیک خنه که افتد دست

ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود

سوخته شد از فلک پرده روز	آنکه نشد برتن خود پرده روز
تنغ ز صد رخنه زند آفتاب	چیز خیر که چو شود بی نقاب
شیر نگر و سگ کز نشین	شجره اگر یافت بلند سی بین
هم ز قفا خوارگی آنجا رسید	زند قفا خواره که بالا رسید
سیلی پیدایش به بلند فکند	آنکه خورد بالش پیلان بلند
چشم بوشان که نیست سوز	با دوشان را چو بالا بود
تا ز خسانت نرسد خار خار	ویدره فرو بند بر وز غبار
اسپ کمان پای نیوید چویر	ز اهل وش کز قدان ایگر
برز از ارباب بصیرت مقام	کز خشان است کز دین ام
ناظر مادره حاجت است	چشم ز ابرو است بهی روست
تیشه وزیر است پیر بادشت	پیر هنر از بی هنر ان نغمه خوت
تیشه کند خرج بهنجار خوش	هر چه برادر تبر از کار خوش
هم بهنر ساز بگویش و کم	با بهنر از پیش و کم ستان دم
سیرت مردم ز نهار خوار	برز بیکانه مخور ز نهار
و آنکه خور و پیش گرسنه ترست	حسرت افسوس بهر خوست
کارش ارباب بود و او را سزا	بهنر اگر دین حاسد سپای
بی او بان ابا و پیش کن	تو ادب نفس بداندیش کن

و فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود

و فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود

و فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود

و فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود

ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود
ای که در ده دایق
فولک باده سوز شود
از فلک باده سوز شود

[illegible]

عقل و خردمندانه
انسانی که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است

بیهوشی که کمان قدشوی چند قدم را بگدازنی زنی زانکه چوپیری خم صورت کند تیر قدی بر سر پیس نه زند گفت کن منم هتی ما گمان عمد بهار از گل شبگیر پس پیشنا سده که جوانی چه بود	زانکه چوپیری رسد تودشوی کوش که رکعت بجوانی زنی خواجیه رکوعی بصورت کند گفت بازی که کمانت بچند رو که هم اکنون سدت ای کمان ز بوق جوانی زول پیر پس تا نشوی پیر ندانی چه بود
--	---

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تقبیه گریه او

بهمی می لاله رخ چون چراغ نوش لبان قهقهه شکر نشان قند خورش ز گس بنایم راهروی در چمن باغ بود میشد و در گل نظری نمی نگند فرق فروشته چو ابرو خمش گرچه ز پیریش تنه بود کوز سرو خرامنده که بگذشت گفت درنگی که تماشا کنم	رفت خرامان تماشای باغ بعد چو ریخیر پایش کسان اشکنه زلفت بجزوار هم در دلش از کز کلیمان باغ بود فریب مرغ سری می نگند پشت نگون کرد چه پهلوی پیش میل جوانانش جوان بدینوز مستی او تو به صوفی شکست سودا بد بر سر سودا کنم
---	---

عقل و خردمندانه
انسانی که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است

عقل و خردمندانه
انسانی که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است
چون که در عالم
بهره‌مند است

ای بعد از آن که من و دیگر که فریداد و نوادین کرد و کجا بجات تارگی گمزدن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن

پیش که از خنده غلبه می بخاک	رخ نما ای صنم خنده ناک
تا شب فرواش نما خدای	لا که که امر و زنجبند و باغ
خشک شود و سودا در زهر پیش	گل که که بتری بند گل فروش
حور و ملک هوس و توست	تا زنگونی قدری سوختی
بسکه نمانی و نه بنید کس	خوبی ازان پس که نماید بے
پیری من بین ز جوانی ترس	بشکن زاه نهانی ترس
و نه بغض ای قیامت کن	بابی ز طریقت ملامت کن
که دجو و بیایه عار و بکوش	شاید رعنا می جوانی فروش
گفت که ناکشته چه جوانی بر	وید بیازی سوخت و تاه
و او باندیشه جوانی تمام	چخته که شد سوخته زان و خام
نقد جوانی که نیا بهم شش	گفت چه جو نیم سر افکند پیش
پیش که جوانی و نیابی تو نیز	کم کن آن یافته نقد عریز
تا ت چو خسر و کند ایام پیر	حذرت پیران بجوانی پذیر

مقاله هر دو هم در واد و راه نجات و جنات که اول هر دو ولتست و خیر از خیر از خواب غفلت و غفلت که آخر هر دو ولتست و بیدار کردن مردمان تا غافل نباشند از تیغ زون ایام طبعی که الوقت سید قاضی و اناس بنام

کدناش کن کنی و بچس جال بچاند هر چند ای بعد از آن که من و دیگر که فریداد و نوادین کرد و کجا بجات تارگی گمزدن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن

ای بعد از آن که من و دیگر که فریداد و نوادین کرد و کجا بجات تارگی گمزدن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن

ای بعد از آن که من و دیگر که فریداد و نوادین کرد و کجا بجات تارگی گمزدن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن و کجا کل ایامی آن

۱۰۱
 ای ز شب هجر گران سایه تر
 سایه صفت چند توان بخشید
 صبح قیامت بیکان بود
 غایت دامن ملک و ابرو
 مات زمانه ز عری شه بخت
 صاف بین شربت و انام
 منج مشور قطع تنگ که هر
 منج نقای گریچ پیچ
 شنبه در هر زری دلیل
 عجب که جوید بخار ابرو
 کم شود از دهر فرغی عیان
 شنبه و آینه بیک جادو
 زینت دنیا چه تنگ کنی
 بلوه طایوس هر نقاش
 چرخ مکر این آهست
 صورت آینه ریائی شمار
 بود که این گرگ چو سگ میزند

روز نفس عمر و سایه تر
 خیز که خورشید برآمد بلند
 سایه تو هیچ نخواهد رسید
 هیچ نشد خواب گران از تو دور
 بایست از ناگه در غماست
 کت گوار و چون فرزند بجام
 چون زویت شربت آب است
 چون گریش باز کشاید هیچ
 عشو و عامل شد و غزل
 تشنه چه نوشد بمراب اندرون
 کیش بنود تیرگی در میان
 یک شب فرست میان روز
 به که بپاشش تماشا کنی
 موز که میخست سیه بین پاش
 زانکه درون تیره برون روت
 کاخچه که بنمود بکسست کار
 روز و حیاقت که تگ میزند

۱۷۷
 ای ز شب هرگز آن سایه تر
 سایه صفت چند تو آن خفت چند
 صبح قیامت بجهان بوزید
 غایت راجع فلک و اوج
 تات زمانه ز عری شده بخواست
 صاف بهین شربت و آن ام
 منج مشو بر قطع تنگ که هر
 منج فتعای گریه چو پیچ
 شعبده بهر ز روی دلیل
 عجب که جوید بخوابان درون
 کم شود از دهر فروغی عیان
 شنبه و آینه بیک جا در
 زینت دنیا چه تنگ کنی
 جلاوه طایرین در قفاش
 چرخ مگر این نه آهن است
 صورت آینه ریائی شمار
 چو یکه این گرگ چو سگ میزند
 و ز نفس عمر من و پایه تر
 نیز که نور شید بر آمد بلند
 سایه تو هیچ خواب اهرم
 هیچ نشد خواب گران از تو دور
 بایست از ناگه در خواست
 کت نگوار و چو فرو شد بکام
 چون ز رویت شربت آید
 چون گریش باز کشاید هیچ
 عشوه عامل شد و غنچه خیل
 تشنه چه نوشد بسیرا باند
 کیش نبود تیرگی در میان
 یک شب فرقت میان هر روز
 که بیانش تماشا کنی
 موز که میمنت سیه بین پاش
 ز آنکه درون تیره برون روت
 کما خچه که بنمود بعکس ست کار
 و زو حیاقت که تگ میزند

درین کار ای که در این عالم است
بهرین کار ای که در این عالم است

چهارم است که در این عالم است
پنجم است که در این عالم است

ششم است که در این عالم است
هفتم است که در این عالم است

هر نفس وز وی عمر از نویت	دزد که از عمر بزر و قوت
تا دهر وز وی که پی سوز را	وز و از نیگونه شب روز را
نیست عجب نه وی گردون بر	وین عجب آید که نو و شیت کوز
چند پرانی که برانهم جنگ	از و دوسه تن بلکه دوه تن جنگ
شست اجل بین که ز بس کینیا	و دخت بیک تیر سه سینیا
یکدم عمر تو که چیرنی کم است	با و بروت تو همان یکدم است
تا نشود کم ز بروت تو دوم	کی شود این با و بروت تو کم
روز جوانی شد و یاوش کن	ایین دم پریت با ووش کن
سهل مبین گنبد فیروزه را	قدر بدان فرصت هروزه را
از پس مرون ز غل تو نیست	عید و گز پس عاشق تو نیست
بسکه ندارد فلک گشته سر	خاصه که در خلعت دنیا نظر
هر چه زود و رانت دگرگون بود	در چه تاری نگری چون بود
لیک تنها نت اینجا هست	درست فلک اچو تو نیست
آنکه فلک داد برخش صلا	رخنه ز هر سوش کشاید بلا
گر چه بزا از گرگ شود و گوشه گیر	کی ره از دوشنه قصاب پر
صعوه که در دام طمید و غم و بر	خوا چه را کرد و خیل و از خورد
از چه گل دانه بگوهای سنگ باز	ماند ز غزل بجهنمی تنگ

اما در این عالم است

اما در این عالم است

برای سوختن دل مردم
برای سوختن دل مردم

برای سوختن دل مردم
برای سوختن دل مردم

برای سوختن دل مردم

برای سوختن دل مردم
برای سوختن دل مردم

اما در این عالم است

اما در این عالم است

اما در این عالم است

اما در این عالم است

اینجا مقصد دیگر قضا که در این کتاب
آغاز شد و می نماید و بعد از آن
علیه الله که در گذشته بود
هر که بگوید براس
کاست در هر کار است
او را صد هزار کار است
وادی توان که کار است
کنند خانه ازان بود
است به قضا که در این کتاب
اولست و بیش در این کتاب
نیز قضا که در این کتاب
تا عیال از قضا که در این کتاب
نشود و در این کتاب
این بیت در این کتاب
بیت در این کتاب
این بیت در این کتاب
قضا که در این کتاب
دهد و در این کتاب

آب نگر و دینک از کو فتن	خاک نگر و دینک از کو فتن
هست بهر پرده زش صد هزار	آنکه سرش نیز بود بهر کار
تا تبارش همه پر روزنت	جامه که بهر روش سوزنت
تا ز دستیش نباشد علاج	خفته نخیز و تن نازک فراج
پهلوی خستیده بدنمان کرد	چینه چو بادانه بستر خزد
آبله باشد کف مروان بکار	جلوه گردست نمان شد گکار
رشوت آسایش تن میخورد	اسخه ز دست تو دهن میخورد
معه ز دندان نتواند گزید	گرد دهن از لقمه نخواهد فرید
بهر سر مشعل برادر ز زیر	گر زسانی بدین لقمه سیر
کاکل و چشمه زهر مو بر آید	گشتن آن شعله و فزخ شر آید
خوردن بیکانه چو کاوان بدست	چند درین گنبد گردان بدست
در شکش بین که چه بود است	آنکه پرستد شکم خود بی پوست
ختر از او دهند و سر گنبد	بر مهن از گاو پرستی فرست
معه چو پر گشت نیانت کند	کم علفی زنده بجانست کند
هنیخته یک کحطه غم جان بود	فاقه ده روزه نه چندان بود
دامش کم به که بدوزی بخار	دشمن تست این شکم دام و آ
مرگ شکم گیر که بار از ویست	پشت قوی دار که کار از ویست

اینجا مقصد دیگر قضا که در این کتاب
آغاز شد و می نماید و بعد از آن
علیه الله که در گذشته بود
هر که بگوید براس
کاست در هر کار است
او را صد هزار کار است
وادی توان که کار است
کنند خانه ازان بود
است به قضا که در این کتاب
اولست و بیش در این کتاب
نیز قضا که در این کتاب
تا عیال از قضا که در این کتاب
نشود و در این کتاب
این بیت در این کتاب
بیت در این کتاب
این بیت در این کتاب
قضا که در این کتاب
دهد و در این کتاب

ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را
 ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را
 ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را

<p>خفته ز تعلیمم بستم رفت ره ز منتن تا جانش آسان رفت کما ای از راهم و نازک است حرف نخستین بسکون کم بود ماند سر اسیمه جوگا و خراس راه بسبر را هر جوان و گد گم شد رگان را بهنگام پوشد خانه بر ایهیکه کشد زینیب پیریکه گیر و باندیش گیر پس چو بشری سرگرد و شربت سبزه چرخ از قدش سوده در پی او رو که بجای رسد پرده غفلت ز نظر دور کن بسته شود و دیده بنیاب خواب شخص چو گل گرد و خار و رو بسکه نمین شکنت بند بند نشکینش میخ زای ناتون</p>	<p>ساکن کشتی که تسلیم رفت دور که جا و در بر مرغان گرفت بر اهرماند همه جا چاکست در هر چه جاکش که با هم بود هر که نشد پی بر پی رفته نال هست پی را هر وان بر گد پی چو ز شایع برگرد سوکش پیشری اندر همه جا و عیب ملک هر سوروشی پیشه گیر چون همه جانش بشیر با شتر راهبری جو که کم آسوده شست گزینین راهنمای رسته روز تو شب شد طلب رکن بر بصر افتد ز غافل نقاب کاهلی و خواب چو شد یار مرد نفس ترا کاهلی از پانگند کاهلی کت شکند استخوان</p>
--	--

که در کتب کهنه
 ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را
 ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را
 ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را

ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را
 ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را
 ای می دیند که در کتب کهنه
 طریقت نشسته بود را

در آنکه گشت از روی از گل کلال
مهر و نباشد بستر سوسا
پای چشم در گران آشتن
کی بود آنکس چو فرشته پرن
خود بین ماکه بخود بر کیم است
سنگ بستر گام توان و هزار
شرع که در شستن از آب نیامد
ریخ کش از خواب بگفت بر که
مرد که از ریخ شود غرق غوی
و آنکه خور و فوطه باب اندرون
میسر گهی چشم فرا هم بشت
گرچه الف اول صبا گشت

آزمیش خوانی و باشد رفال
حمید نگیر و سگ بخنی شکا
لنگر خود خواب گران دشتن
کش شود اندام ز لنگر گران
لنگر از خواب گران هر دم
خواب بستر پای نخیز و بکار
از پی بیداری خوابت نهاد
وز خوی پیشانی خود و روشی
خواب گران دست بشود روی
کی رود آن خطه خواب اندرون
نفت الف کو حرکت هم بشت
بیریشین هم نه بن خواب گشت

آنگه گشت از روی از گل کلال
مهر و نباشد بستر سوسا
پای چشم در گران آشتن
کی بود آنکس چو فرشته پرن
خود بین ماکه بخود بر کیم است
سنگ بستر گام توان و هزار
شرع که در شستن از آب نیامد
ریخ کش از خواب بگفت بر که
مرد که از ریخ شود غرق غوی
و آنکه خور و فوطه باب اندرون
میسر گهی چشم فرا هم بشت
گرچه الف اول صبا گشت

حکایت جوینده شفق که سالها دید با از خواب بشت
دوخته بود و چون نعمت آن شیش و اندر خوابش بود

تا به چهل سال شبها سخت
آرزو نور شب قدر و شت
و دیده بدامان فلک دوخته

عارفی از زنده و لان نهفت
گرچه که هم غرق و هم بدر و شت
هر قره اش سوزنی اندخته

در آنکه گشت از روی از گل کلال
مهر و نباشد بستر سوسا
پای چشم در گران آشتن
کی بود آنکس چو فرشته پرن
خود بین ماکه بخود بر کیم است
سنگ بستر گام توان و هزار
شرع که در شستن از آب نیامد
ریخ کش از خواب بگفت بر که
مرد که از ریخ شود غرق غوی
و آنکه خور و فوطه باب اندرون
میسر گهی چشم فرا هم بشت
گرچه الف اول صبا گشت

در آنکه گشت از روی از گل کلال

در آنکه گشت از روی از گل کلال
مهر و نباشد بستر سوسا
پای چشم در گران آشتن
کی بود آنکس چو فرشته پرن
خود بین ماکه بخود بر کیم است
سنگ بستر گام توان و هزار
شرع که در شستن از آب نیامد
ریخ کش از خواب بگفت بر که
مرد که از ریخ شود غرق غوی
و آنکه خور و فوطه باب اندرون
میسر گهی چشم فرا هم بشت
گرچه الف اول صبا گشت

قوله عالج شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود

ای که بگر با به خوشی با سرود	تا کنی رقص که افقی فرود
لا به بین زمین سگت با کبر	گر گ کمن باشد و قصاب پر
لقمه طرار که مستی فرست	مستی سہلست خارش سہلست
بوی سلامت ند به باغ و در	زانکه شسته است بناقش بزہر
باغ چه بینی کہ بہار شست	ہیج کلی نیست کہ خارش نیست
شادی عالم کہ مرا غمست	آنکہ بود شاو بہا لم کمست
انجہ درین دیر ز بونی دوت	مرحلہ از مرحلہ خوبی ترست
چشمہ کہ بینی بسر آب سپہر	سوخت بسی تشنہ دلائل ابہر
ہر کہ بہر شنگر و بہر آب	روی سیلہ بود و دیدہ پر آب
مہر کسی را کہ چنین ست خوی	کینہ او چون بود آخر کبوی
مردم بینا نہ ہر زمین دو کور	بالا کور اب فرو جاہ کور
انجہ سراپا ہمہ گر او کشت	ز و طلب لطف فرخند گیت
کینست کہ اول فلکش کشید	کش نہایت نہ بچہ کشید
کوزہ کہ دو لایہ وان کہ ساز	رہست براور و نگون برد باز
سر ز فلک چون بود اندر پناہ	کا مکنند ہم بنظرہ کلاہ
سہل وان بازی حنج بلندر	شعبہ شناس باز می بخند
خندہ بتقلید کہ در کہ بود	بابت صد خندہ و دیگر بود

قوله عالج شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود

قوله عالج شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود

قوله عالج شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود
عاجل شمس کبریا به خوشی با سرود

<p>زانکه بکایت بی نخواهد دوست رونق آن گل که بهار شیرست همدم و هم نفس و شایسته ازل چه جویم که جانی نماند زان همه یک مرغ نه بنیم شاخ خاک بستر پندم همچو خاک هم نفس بایر من اسال گو ای من مسکین سگ یاران غار ای سرن خاک گفت یا ایشان گام زدم بر سر آن خفتگان نعره زدم هیچ جوابم نبود خاک شد و باز نیامد خاک باز همان قطره کی آید بر لب با که توان گفت غم و دستان سوختگیه از جگرش بوزند کم شدگان از که پرستم نشان آرزو دل قدری گم گشت</p>	<p>دشمن به میغ شد این هفت پست دولت آن یار که یارش هست ما هم ازین پیش کسی و شایسته زان همه گلزار گیاهی نماند آنکه نشستند در ایوان کاخ پیش که از درو گنم سینه چاک حال که اگر گویم به هم حال گو رفت بفارسی همه یاران یا خاک چنان صووت یا ایشان وی ز سر درو چو آشفته گان خاک بجا دیدم و آبم نبود بس تن آزاده که زیر خاک قطره که افتاد بر یادرون هم نفس نیست درین بوشان فاخته هر صبح که کو کو زند وہ که بماند از دل بدو کشان سوخته دلش فراهم گشت</p>
---	---

قوله در سخن بیغزل
این هفت آسمان و دهن
همه ز سر درو چو آشفته گان
یاری نماند و دوست را
ظاهر است
قوله دولت آن یار
عالم است که از ای قوت
و همدم و هم نفس
آن گل که بهار شیرست
بهار باشد و نه در وقت
قوله
گام زدم بر سر آن خفتگان
نعره زدم هیچ جوابم نبود
خاک شد و باز نیامد خاک
باز همان قطره کی آید بر لب
با که توان گفت غم و دستان
سوختگیه از جگرش بوزند
کم شدگان از که پرستم نشان
آرزو دل قدری گم گشت

مجلس خوارزمشاهیه
در سال ۱۲۸۰ هجری قمری
در روز پنجشنبه ۱۲۸۰
در شهر تبریز
در محفل خوارزمشاهیه
در روز پنجشنبه ۱۲۸۰
در شهر تبریز
در محفل خوارزمشاهیه

آن هم یاران و حریفان می	رفته براسی که نیایم پی
ای دل از آن می که تو داری بکام	ویده را کن که بریزد تمام
و زو که در تن ز جراحت بود	ز قتن خون موجب است بود
خلاق که از صحت و از خون پُر	و ای که پیوند کن چون بر بند
زخم که خوشش باد ویدن بود	گریه خوشش ز بریدن بود
تیر که ناله چو بست از کمان	هم ز جدائی است که دارد فغان
شمع که دیر افتد از انگبین	سختی و گریه و زارش بین
طره دلی باشد زین سینه دور	گو بچنین درد بسا ند صبور
خشک شد این باغچه باران کجا	سرو گل یک رخ یاران کجا
گر نگرم در گل و گرد چمن	دل بهمان آرزوی خوشتن
گل که نه در مجلس یاران بود	گل نتوان گفت که خامان بود
شهر سپهر از خلق و جهان پر یار	جان خراجم نه پذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران سپید	دو رقیب اینز میان رسید
آن شدگان زان ده دور و در	وقت نیابند که آیند باز
مردم زین غم که بخویشان رسم	کاش بمیرم که بایشان رسم
ژنده که بر زنده رسیده است	ز آنکه بلا بیش بقا اندک است
یکبار آن همه که با همی رسید	هست ضرورت که بخوای سپید

درد و درشتی را
خلاق از ای طلاق از این
دشمنان و دوستان است
مکوشند تا پیوسته
که چگونه پیوسته
سازند و دوست دارند
تعلق کند و برادران
محبت و وفاداری
طرف باشد و در از سینه
بجای آن از سینه
پاران از آن و در
پاران به هم پیوسته
و سالان قیاس
اصورت یاران
شده و در شهر
غلامی است و چهار
لیکن جان یاران
لازم بقدر است
فراوانی و در

در روز پنجشنبه ۱۲۸۰
در شهر تبریز
در محفل خوارزمشاهیه
در روز پنجشنبه ۱۲۸۰
در شهر تبریز
در محفل خوارزمشاهیه

سلف تو از آن کجاست که در دهان
ای کی از آن کجاست که در دهان
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش

گفت یکی ده که بخونم کشند	گفت یکی ده که بخونم کشند
و آن دگری گفت سرنگندیش	و آن دگری گفت سرنگندیش
هر دو درین فتنه چون دست شو	هر دو درین فتنه چون دست شو
دیدم چو مظلوم زبون آمده	دیدم چو مظلوم زبون آمده
گفت بان منفس خسته باقی	گفت بان منفس خسته باقی
وقت شد اکنون که سر اند کشیم	وقت شد اکنون که سر اند کشیم
مهر کن رشته گسست ای دریغ	مهر کن رشته گسست ای دریغ
دهن صحت چو شد از سحر پاک	دهن صحت چو شد از سحر پاک
رو که ز دیوار فرو رفت روز	رو که ز دیوار فرو رفت روز
پیش که از هم دگر افتیم فرو	پیش که از هم دگر افتیم فرو
بین که درین دوری دور دور	بین که درین دوری دور دور
و آن دگر از دیده فرو ریخت آب	و آن دگر از دیده فرو ریخت آب
کای بو فاحس م بیان من	کای بو فاحس م بیان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود	گیر که سوزیم درین غم چو عود
گشت چو صحت ز ولایت برو	گشت چو صحت ز ولایت برو
ورم پس وصل بود سینه سوز	ورم پس وصل بود سینه سوز
ز آنچه بشمشیر کشاند ساز	ز آنچه بشمشیر کشاند ساز

از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش

نسخه

از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش

از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش
از سر من لباس عده بپوش

سید است چون بخت
شوی شناسای جالبی
که بگوید کار با بیکر و گنگان
عزت و حسب قاعده بخت
سالیانه سال تو را می
عزت و حسب قاعده بخت
شوی شناسای جالبی
که بگوید کار با بیکر و گنگان
عزت و حسب قاعده بخت
سالیانه سال تو را می

سال تو هفت هست در این بخت	حال پس از هفتد شناسی گیتی
چون نفسی عمر بدان در کشی	هم سر من زین نفس از سر کشی
تیش چنان ساز که از شان خویش	زنده کنی نسبت خویشان خویش
تا چه بریزد تن افتاده ام	من ز تو زایم که ترا زاده ام
جان سیگ کن دختر آزاده شد	کز رحم او پدرش زاده شد
یاد چون در خلفه ارجبند	تا صدف آوازه بر آید بلند
در که بزرگان همه سلیش کنند	یا و صدف هم بطیفه اش کنند
چه که کشی از پی سامان خویش	پای برنجیره دامن خویش
تا که بجنبه ز مقام شکوه	دانت از سنگ چو دامن کوه
سنگ تو اگر سنگر دامن است	دامن تو پرده سامان تست
هر قمی کز پس دامن نشست	پرده نشین گشت بسامان نشست
تا چه فروخت خفت در اندام خویش	خواب نه بیند مگر آرام خویش
مروستانان به وزن باد و بک	آرد تخیر و بجنبه دو سینگ
زن که برون گشتن آسان بود	در خانه هر سان بود
آنکه شب از مرده بدزد و کفن	روز بر سر زهمه مرد و زن
زن که خرام بگل و لاله زار	جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگل سرخ شود چشم وی	خنده گل هست تقاضای می

که چه بگوید
نیکو نامد منند
زندگی چنان کن
برند بار بزرگ
دیگر خویشاوندان
چه چه برین
که هرگاه
شوم چنانکه
جانت دیگر
در آیم
سپاس و نیکی
چون تو را
شده تو را
آرام تو را
نور تو را
سکون تو را
دوئی تو را
دوکت تو را
باید که
بیرون تو را
گلشت تو را
بیزد تو را

چون بخت
چون بخت
چون بخت
چون بخت
چون بخت
چون بخت
چون بخت
چون بخت

تاکه ای از این چرخ توفیق
مردمان خورده و شکسته
مفتاح ملک نیست بکار
کشته گردید و گریخت
است چون بی پرده و
چشم بباران که همان بباران
سلا تو دریده از ای
مردمان خورده و شکسته

درگاه و درون خورشید
 که بنام و یونان
 زان برای شهور چرخ
 او را و در از خورشید
 به نام علی الخورشید
 او را و در از خورشید
 به نام علی الخورشید
 او را و در از خورشید
 به نام علی الخورشید

دیده بادام چو پی پرده گشت	مغزوی از هر دهنی خورد گشت
تاگر و نغچه بود انگشت او	ق راه نیابد بگریانش باد
چشم چو بکشد سر سوزنی	ر یونی آن سر سوزن شودش و تنی
زن که کشد از پی شوت چراغ	کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسوند از جاده گام	خلق به نیکیش نگیرد نام
خاصه عروسی که بر عنائی است	نام بدش بین که چه رسوائی است
مستق جوانان که دگرگون بود	فسق زن پیر نگر چون بود
زال که با سرمه کند زراغ چشم	گاؤ پس از مرگ شود زراغ چشم
زال که او حامل باد و دم است	حامل رازش کن ارم مریم است
زب شود هر تن آلوده پاک	پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی	به ز تو پاس تو ندارد و کسی
نفس تو چون خود شکند در ترا	جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش باز	پاس که دارد گرهش نیز باز
نصم که خود راویه غارت کند	رخنه او را که عمارت کند
بیز چو خود آید سومی گرگ از شبان	سگ چه کند گرچه کند پاسبان
زن که خدایش ادب خویش داد	سر و بد و تن ندهد در فساد
حکایت زن پارسا که از نظر بادشاه چشم زخمش سید	

[illegible]

۱۲ منہ
 پس ترا در چرخ ای بر بند
 بہتر از تو با سدا تو گویند
 ۱۳ منہ
 ای ای کجا ہفت
 ویشک شد محافظ تو جز تو
 کہ نیست "دینم"

در دوران
تجسس نظامی و امنیتی
تولیدات را که اوضاع
سیاسی و فرهنگی دارد اگر چه
بیشتر در زمینه
سیاسی و فرهنگی

روز چهارشنبه ۱۹ خرداد ۱۳۰۲

و چشم جهان بین خود را فدای پارسائی خود گردانید
 تاجوری از سر قصر بلند
 دیدار می ورپیش دیوار قصر
 شاه که آن دید قرارش نماند
 گرم فرستاد پیام بر او
 کرد بت از پائی دامان خویش
 رفت پس پرده بسی گفتگوی
 شش که شد شش پرده دل چاک چاک
 گفت بخادم کشد از جایگاه
 گفت صنم کای ملک روزگار
 چیست دین تن که شپشت کو
 کرد ملک دیده حسرت پر آب
 رفت پر پهره بکنجه درون
 داد بخادم که بگو با ایسه
 خادم ازان حال که شد نمود
 از عمل خود بخت نشست
 ای که تویی دیده خسر و بنور
 ای که تویی دیده خسر و بنور

دوران خود
 را به یکه حسرت
 پیش ساخت
 زینس
 از آن کرد و پیش
 شاه زلفت
 شد سلفه قوه
 رفت پس پرده
 رخ ای در بهار
 خطاب جاری ماند
 گفتگو جاری ماند
 کای بادی
 شد ای شاه
 از آنجا که جوی
 عشق و در دل چاک
 شد بود را زین
 عشق را به مالفت
 از بیم آنکه بسا
 ملک شود و طالب
 مشوق گردید
 نه شد قوه

شاه برده
 زلفی
 اوراد
 کشان کن
 کشد و خادم
 فداش
 زن را از
 گفت
 را شد
 بخادم

عده بی عیب بود
که نماند از عیب
آنکه نماند از عیب
بسیار رنگ بود
لیکن در آن کیندی
با آنکه گوشت می خورد
می خورد و کار را بر سر
قوله گوشت

سنگ وی افزون تر از اندک بود	سنگ که از تیشه مشک بود
بی هنر عیب کند و چه پاک	چشم هنرین بود از عیب پاک
آینه را پشت نه بیند کسی	عیب هنرمند که جوید خسه
در شمر و گر چه که مینا بود	و دیده انصاف چو مینا بود
تتمت پیشینه نهد بر حجر	و آنکه ندارد دل رحمت پذیر
کار خسان نیست شجر خار خار	رحم بزرگان بود انصاف کار
عدلی او را رقم انصاف بود	جم که درم اول از رخ نمود
قد رحم الدمن انصف نوشت	بر سر هر نامه که آصف نوشت
دشمن از انصاف عدالت طرا	بیشترین عدلی پیشینه ساز
چند از انصاف هم آخر کس	گیر که باشند مخالف بے
کین چه نمود از سخن را می است	داند از آنجا که سخندان است
تا و ره چندین زبان که زاو	گوهر این گونه زکان که زاو
عرصه هر بیت جهان و جهان	در تهم هر بیت جهانی نهان
کی شود از سر زش خصم خورد	دل چو همه در بر گم سپرد
گر شناسی تو عزامت گریست	هر در این زیور هر دو سر است
عیب بخود کن که نظر نه حجت	ای که نظر سوی هنر نیست
کوری احوال نظر مراست است	کز شکر کاینه بی کاست است

تو چشم بابت ثانی
و در شناسی از چشم
از عیب بی پاک و دگر
بود بان بی هنر و صفت
آنکه عیب سازد از آن پاک
نیست که آن را در حق
است که اعتبار ندارد
چونیکه نیست که برین
نماند از عیب
قوله در این است
و در این است
کس که است
خود را که
عده تو در این
بیشتر از آن
از تو بجا شد و نام
علی ما در این
کس که انصاف
قوله بر سر
و در این است
این عبارت گنجی
چنانکه در این است

انصاف و در این است
در این است
سلف و در این است
نمود و در این است
بر آن کس که انصاف
چنانکه در این است

بمعذرت می فرماید که در این
آرام است که این
پیشتر که در این
و جبار است بود و یک
سخن در است که
من که در این
نسخه که در این
پس که در این
فراوانی که در این
نسخه که در این

خاتمه شرح چکیده خامه واقف غوامض علوم
منبع اخلاق حسن جناب لوی بو الحسن شایع مطلع الانوار

<p>کرد و در جسد به طرز نوری مطلع انظار الهی ست این ساده اگر هست بگو کم زند کش خطا آهسته بود درین بین که گمراهی صنایع نیست از سخن حق نتوان و کم کشید خسر و تسلیم سخن بی سخن هم شده مطبوع بشری دراز برزده نشد قفل بطلع او اسخچه تجارت به پسند و رستا نام بزرگش چه نو لکشتور خواند که آمد و لم از وی بجای پیش کشیدم که شود بهره ور دست بدل نمی که برابر و چون</p>	<p>شکر که این معجزه خسروی مطلع انوار الهی ست این کیست که نیکو نه سخن دم زند نیت در بایسته دنیا و دین با همه سرار و خفا که گفت حق خدای که سخن آفرید خسر و دلی ست بنزد حسن پیشتر این نامه مانی طسراز لیک بران گنج ز طبع او خورده نگیرم که ز خوردان خطا تا بهین کو ملک التاج است ببین ازین قصه چندی چنان دست کشا و مژگین در کرد زیر زنجیر دست کسان سون</p>
--	---

خاتمه مطلع الانوار ۲۰

<p>نیست شکستم که حرفان زبم کین همه تبدیل لباس است و بس شاهد عدست دین و داورى فضل بود و مردم پیشینه را لیک من این آه نه پیروزه ام جز و سه جا که ز قش خوش نمود جا و بجا سقطه که در یافتم آنچه شد اتفاقا بدلم خشک تر نیست مرا بر عمل خویش ناز که فدا این شرح منت سووند ورنه پسند آید این کرد و گاه یارب ازین جبهه که درم بے</p>	<p>دست برانند باهنک رزم لیک آتش چه بر و بهر خس شرح برین کوست ز تهمت بی علم سکه بود از بجزد ما در شجر پیش آن بر خورده ام هم نفسش طبع حواله نمود روی خود از تعب بر ناتم پیش کشیدم بی اهل منسه سوده ام از ناکسی و می نیاز فرق من از چرخ براید بلند حق فتوت که ز من در گذار بهره برد از کرمیت هر کس</p>
<p>تا که ز خسر و بود این یادگار</p>	<p>نام حسن نیز بود برقرار</p>
<p style="text-align: center;">~~~~~</p>	

۲۰۷
 خانه طریح النایا

خاتمه تصنیف و طبع شرح مطلع الانوار از مصدق فیوض
لم نیری کاشفت نور خفی و جلی مخرج فضل و کمال سیلا انوری

شکر که از مطلع انوار عسل	تا فت و گریه اسرار علم
ویده جان گشت مصفا از و	آینه سینه مجلا از و
جلوه او برده ز خویشم جان	کز خودی خویش به نیم نشان
از ره ویده و لم آن نوریا	کان همه موسی بسطرافیت
ویده وری آنکه بود ویش	گو که پید ز نظر افروزش
زین همه تابش که نمود سخن	هست فر فر که طبع حسن
کیست حسن صاحب خلق حسن	زان شده شهره جهان بود
کمان عطایست بهمان کرم	چیت جهان بلکه روان کرم
صوفی صافی دل صافی کلام	ملک سخن یافته از وی نظام
خلعت عرفان و حقیقت بر	بادیه وحدت را شیر بر
مخزن اسرار بود ذات او	هم من و توصیف کمالات
خاصه بین که نفس اندوت	شاه سوارانه فرس اندوت
پی سپرس نبود راه او	از همه کیست گذرگاه او
بادی آگاه درین بیشه اش	کس نتوان یافت جز اندیشه اش

این باب مولوی ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام

خاتمه مطلع الانوار

جاوه اش را چند دم تنبع بود
گرچه برین جاوه ازین پیش هم
داد سخن تا که نتوانست داد
نقش دوم بر رخست آمده
بار خدا یا که بخوبی خویش

فرش گل ساش ہمہ طے نمود
گام زود اگر خیمہ شیم
نماہ بفرسود بطل و کشاد
خوبتر چیست و درست آمد
باد پسندیدہ هر خوب کیش

سپاس ایندو یکتارا - ستایش و خشنود بی همتارا - مژده مراد صفا
که شرح مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی با همه نوری طریقت
مذاق صوفیان بصفا رسیده مصنفه شتغنی الصفات جناب
مولوی ابوالحسن صاحب مدظله بابت تمام رسید آفرین بر دل و د
جناب موصوف که باوصف انضباط اوقات عزیز با موردی
و دنیوی در مدتی قلیل که ما می چند پیش میته ان گفت اینچنین کار
سبک انجام داد و همچو عروس زریای سخن از خود ساخته آنچنان
حله معانی پوشانید که تو گوئی موضوع قاتش همان بوده است
از لطائف و ظرائف که در انکشاف اسرار حقائق تسلیم فرمود
میتوان یافت که اینهنه نگارشان از عثمان طبع روانش نرم قطره
بیش نیست که آن هم به تکلف جیش زور بر ساحل ظهور رسیده یعنی
بایامی لجبای هنرمندان لک مطایع او و از بارش نشی نو لک شورش

۲۰۹
 در تفتیش و در تفتیش
 در تفتیش و در تفتیش
 در تفتیش و در تفتیش

لکالتجار شورش پرواخته - باری المنته شد تعالی که باده و سیر شده
واقع لکمنت و مطبع منشی نو لکشور صاحب نقش زیبا کرسی نشین
طبع شد - یارب چنانکه نقش زیبایش مطبوع مطبع گردین
همچنان مطبوع دل رباب بصیرت و فیرت باد

قطعه تاریخ از منشی گویند پیرا و فضا

منشی والا هم عالم جنباب نیکو و نیک خلق و نیکام دوستانش خرم و شادان ام جمع اهل مین از زوات او طبع کرده مطبع الانوار را عالمان گفتند نظر خاتمه اولا کیمای دوران بوجان چون بغور و فکریال طبع آن	مست بوشن با بهر و جلال داروش فوشن جهان فی تعال و شمنانش گیر کردن پایال هر کی خوش نکرش شیر مینال با هزاران صحبت شرح کمال کان بالناط و معانی بمینال شا عرمانی بدو سید طلال سرفروشد و گریبان خیال
---	---

بی سر اندیشه بافتن از فضا

مطلع الانوار شرو، گفت سال

۱۳۰۴ هـ

یستند بنای
منشی و نیک
صاحب نام
۲۱
طبع الانوار

[illegible]

[illegible]

دوست نیکویش بیشتر است که بدبخت نباشد
دشمنان هر چه در کار بود از او بیکم و دو آن
نکند و دشمنان بیشتر نهاده می گیرند و از کار
دوست و نیکو داند ۱۱ منته ۱۲ قوتی دوست
از دشمنی که به بی بجای چوینی یافته شده
یعنی قوتی دوست و دوست که به بی بجای چوینی یافته شده
داده شده و گوشت آن ذات آن چوینی
چنانکه ازین بی بجای نیاید دیگر از این بی بجای
دوست پس ازین بی بجای نیاید دیگر از این بی بجای
نکند ۱۱ منته ۱۲ قوتی دوست و دوست که به بی بجای
مخوب چنان که از دوست است لیکن دوست
چنانکه باید که دوست است لیکن دوست
از این بی بجای نیاید دیگر از این بی بجای
کن اینجهری باید که به بی بجای نیاید
شاسای جوهر باید که به بی بجای نیاید
دوست و دوست که به بی بجای نیاید
چوینی ۱۱ منته ۱۲ قوتی دوست و دوست که به بی بجای
حاشیه منقلقه صفحه ۱۹
دوست نیکویش بیشتر است که بدبخت نباشد
دشمنان هر چه در کار بود از او بیکم و دو آن
نکند و دشمنان بیشتر نهاده می گیرند و از کار
دوست و نیکو داند ۱۱ منته ۱۲ قوتی دوست
از دشمنی که به بی بجای چوینی یافته شده
یعنی قوتی دوست و دوست که به بی بجای چوینی یافته شده
داده شده و گوشت آن ذات آن چوینی
چنانکه ازین بی بجای نیاید دیگر از این بی بجای
دوست پس ازین بی بجای نیاید دیگر از این بی بجای
نکند ۱۱ منته ۱۲ قوتی دوست و دوست که به بی بجای
مخوب چنان که از دوست است لیکن دوست
چنانکه باید که دوست است لیکن دوست
از این بی بجای نیاید دیگر از این بی بجای
کن اینجهری باید که به بی بجای نیاید
شاسای جوهر باید که به بی بجای نیاید
دوست و دوست که به بی بجای نیاید
چوینی ۱۱ منته ۱۲ قوتی دوست و دوست که به بی بجای
حاشیه منقلقه صفحه ۱۹

[illegible]

اخلاق محسنی - درسی متداول از ملا حسین داغلا کا شفی -
 گلشن اسرار - روز تصوف کا بیان مصنف مولوی اللہ علی
 می باید شینہ - لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنف
 مولوی رفعت علی رفعت -
 مکتوبات امام ربانی - تین جلد میں مع رسالہ درویش
 و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اسپین کا تیب و ارشادات
 حضرت مجدد الف ثانی بین -
 ۱ جلد - بین ایکسوتیرہ مکتوب بین جمیع کردہ شاہ یار محمد
 بموجب ارشاد حضرت -
 ۲ جلد - تالیف شاہ عبدالحق -
 ۳ جلد - تالیف شاہ خیر نعمان -
 مع جلد - رسالہ درویش -
 و جلد رسالہ مصطلحات صوفیہ -
 گنجینہ عرفان - بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ
 حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا -
 رسالہ غوثیہ بمسلی بہ نشاۃ العشق - از ارشادات
 حضرت غوث اعظم -
 بوستان محشی - کلی قلم مانند اوسط قلم مکمل خوشخط مصنفہ
 حضرت شیخ سعدی -
 ایضاً - درویش علی خوشخط -
 ایضاً - قلم اوسط -
 ایضاً - میطرہ تین و حاشیہ میں -
 ایضاً - مترجم تہذیب نظام اردو و مخزن شریعہ - ترجمہ از
 نتیجہ طبع نشی گویند پیرافضا تخلص -
 انھاس الاکابر و النوار الضحائر - دو رسالہ معرفت و عرفان

بین مصنف مولوی محمد نعیم اللہ -
 مثنوی شاہ ابو علی قلندر - مار فانی مضمون ارشاد و علی قلندر
 مثنوی مولوی ابرو - نہایت خوشخط و ہر صفحہ ہر شش دفتر
 مشہور از نتیجہ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی
 بالحق دفتر ہفتم -
 شرح مثنوی روم - حال المتقین ببط شرح ہر نادر از تصنیفات
 مولانا عبد العالی طیب بر بحر العلوم تین جلد میں -
 ایضاً - مسلی بہ لطائف مثنوی - تصنیف مولوی عبد اللطیف -
 ایضاً - مسلی بہ کاشفات مثنوی مصنفہ مولوی محمد رضا -
 مجموعہ کلیات مثنویات - شمولہ دو رسالہ ذیل حضرت
 شیخ فرید الدین عطار -
 ۱ - رسالہ بحور الذات - ۲ - رسالہ امیلاج -
 ۳ - رسالہ آئی نامہ - ۴ - رسالہ مختار نامہ -
 ۵ - رسالہ منطق الطیر - ۶ - رسالہ بیل نامہ -
 ۷ - رسالہ نذر بہت الاحباب - ۸ - رسالہ معراج القیوم
 ۹ - رسالہ بے سر نامہ - ۱۰ - رسالہ پند نامہ عطار -
 مثنوی سلسبیل - در حفظ از حکیم نور حسین ابرو ہوی -
 حیات العشق - بالصویر از میر سلطان حسین غوث شاہ
 امیر تیمور -
 منطق الطیر - نادر مثنوی و خیالات طرف لیو رکاور
 جوابات آنکہ مصنفہ حضرت فرید الدین عطار -
 اخلاق و تصوف اردو
 جامع الاخلاق - ترجمہ اردو اخلاق جلالی - ترجمہ
 مولوی انانت اللہ -

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

